

## معصوم پنجم

یا

## حدیث مرده بر دار کردن آن سوار که خواهد آمد

به روایت

خواجه ابوالمجد محمد بن علی بن ابوالقاسم وراق دبیر

راقم حدیث: هوشنگ گلشیری



کتاب آزاد  
۱۹۵، وصال شیرازی  
تهران

این کتاب در تاریخ بهمن ماه یک هزار و سیصد و پنجاه و هشت خورشیدی به تعداد سه هزار و پانصد نسخه در چاپخانه نقش جهان به چاپ رسید. حق چاپ محفوظ است. نقل و استفاده از متن به هر شکلی ممنوع است مگر به اجازه کتبی نویسنده.

معصوم

راوی این حکایت « ابوالحججه و راقی » به وصف تصویر ابتدا کرده است لکن بعد از آن  
 و آنچه در آنجا آمده که گوید:  
 هر چه است در این دور یا هفت خواهد شد به دور آنگاه این حدیث بخواند هر سخن از آن است  
 و از خریدن در نسبت باید که ...  
 و اما وصف آن نقش به ایجاز آورده است که در آن دور او را اشارتی نبوده می بود، لکن  
 از هر طریقی که می گشت یا می گشت، اما اقامت این دور پرست باز کرده و شرح خواهد گفت چه رنگ  
 سخن را هر دوری به نامی می زند، صفت سخن را، که سخن را الهی یا بوالعقل بدان طرز و لطف و دان  
 ایضا نصاحت و دانسته تعلیمات و لطافت هیچ مانع نکرد. و این طرز که حاضران را بهر دور است  
 احتمال اجابای نامه است. لکن که راوی این دور ما باسیم یا نه. و از پس ما را و این هر دور خود دانسته  
 که این حدیث چنان است که از دور و هر قصه به چه طرز است نوشت. پس با برآیند به وصف  
 آن نقش و آنچه بر هر قصه خواهیم شد، و او بهترین است به جلال و جلال و لطف.  
 اما از صورت آن نقش تا شرحی به یاد بود، است، و این در آنجا صورت و گردن که لری  
 حضور مبارزه ای یا طلوع ستاره ای خاطر می مجموع را با برآیند صاحب نقش به هم چرخش هر آن بند  
 که به این نقش اندر است، یا خود خود، است تا صورتی بنظر آید. آنست که در دم کرده بود  
 آنقدر زدی باشد که:  
 « ایست!»  
 در استخوان بودن کشیده دست و آنست که ای درم پیچید، یا زنی سخن لری که در آنست  
 بود. اگر حال کرد صورتش نبود، یا نوری که از منبع نه در گردن که از گردن بیانی درون درین رنگ  
 برآید این را روشن می کرد. هرگز نه ای از هر صفت ای قوم هم می کرد دوری درین است یا  
 می می سردی آمده. در از هر کسی که بود آنست بود که کسی به هر آنست درین است که

دست نوشته هوشنگ گلشیری

یادداشت گلشیری

تحریر اول این داستان را در ۱۳۵۵ نوشتم. چاپ آن همان سالها امکان ناپذیر بود و این خود شاید توفیقی بود، چرا  
 که بخش برنشستن بر اسب در نسخه اول خلاصه آمده بود. در تحریرهای بعدی قسمت‌هایی بر آن افزوده شد و نیز  
 چیزهایی اینجا و آنجا، اما استخوان بندی همان بود که بود. در مورد نثر حرف بسیار است که چه کرده‌ام یا چه  
 می‌خواسته‌ام بکنم. به هر صورت، به صواب دید ناشر قرار بود لغت‌نامه‌ای به آن افزوده شود. این را می‌گذاریم برای  
 چاپ بعدی، بدین امید که یکی از اساتید بر من منت گذارد و خودش بر آن بنگارد همان‌گونه که بر کتب قدیم، یا اگر  
 حوصله‌ای پیدا شد چنین کاری خواهم کرد که البته به درازا خواهد کشید و ... [بسیار/ چهار؟] روایت بر آن افزوده  
 خواهد شد از نسخه‌بندها و غیره. خلاصه اینکه فعلا همین است که هست و گمان من این است که به هر صورت نثر  
 می‌تواند راه گشا باشد تا دیگران یا به قول بوالمجد کاتبان دیگر در این راه چه کنند، ما که کار خود کردیم و این دفتر را  
 همین‌جا می‌بندیم و دنبال راه دیگری می‌رویم تا دیگران چه بگویند و چه‌ها کنند.

راوي این حکایت ابوالمجد وراق به وصف تصویر ابتدا کرده است، از پس نعت خدا و رسول و انمه، آنگاه که گوید:

«هرچه رفت بدین دور یا حادث خواهد شد به دور آنکه این حدیث بخواند همه سخن از اوست و از خیر و شر بدو نسبت باید کرد.»

و اما وصف آن نقش به‌ایجاز آورده است، چه مردمان دور او را اشارتی بسنده می‌بود، گو که از خم طره‌ای می‌گفت یا نمی‌گفت، اما راقم این دور پوست‌باز کرده و به‌شرح خواهد گفت، چه سکه سخن را هر دوری به نامی می‌زنند مصلحت خلق را، که سخن بوالمجد یا بوالفضلی بدان طرز و تکلف و آن ایجاز و صناعت و آن همه تلمیحات و ملمعات هیچ عاقلی نخرد. و این طرز که ما خواهیم نهاد به ضرورت احتمال اینای زمانه است، گو که راوي این دور ما باشیم یا نه. و از پس ما راویان هر دور خود دانند که این حدیث چگونه بایست گزارد و هر قصه به چه طرز بایست نوشت. پس ابتدا کنیم به وصف آن نقش و آنگاه بر سر قصه خواهیم شد، و او بهترین است به جمال و جلال و نطق.

اما از صورت آن نقش تنها نیم‌رخي پدید بوده است، و تن نه در امتداد صورت و گردن که گویی حضور جنازه‌ای یا طلوع ستاره‌ای خاطرې مجموع را بیاشوبد تا صاحب نقش به نیم‌چرخش سر آن ببیند که بدین نقش اندر نیست، یا خود نبوده است تا صورتگری بنگارد یا نه. انگشت‌ها را درهم کرده بود، انگار دزدی باشد که:

«اینک من!»

از استخوانی بودن و کشیدگی دست‌ها و انگشت‌های درهم‌پیچیده، یا نرمش منحنی‌گونه‌ای که در انگشت‌ها بود - اگرهاله گرد صورتش نبود، یا نوری که از منبعی نه در بیرون که از درون پیشانی و گونه و بینی نوک‌برگشته‌اش را روشن می‌کرد - هر نگرنده‌ای از هر صنف یا قوم حتم می‌کرد دزدی بیش نیست یا عیاری به شیروی آمده. نور از هر کجا که بود آنگونه بود که کس به صرافت ریشش نمی‌افتاد که از یک قبضه هم بیشتر بود، اما اگر نیک نظر می‌کردی می‌دیدي که مثل موی بلند سر یا خم ابرو یا طره خم‌شده بر پیشانی سایه می‌خورد، باز به گونه‌ای که نتوان گفت منبع نور کجاست؛ یا تو گویی منبع نور به زیر سطح پوست بود، زیر تمامی سطح پوست و یا در تار موها بود، در رگه هر تار، تا بسته به شفافیت یا کدورت ظرف هر عضو یا رگه هر تار سایه‌دار بزند یا روشن. عجیب‌تر از همه سیاهی طره روی گوش بود که به‌ناگهان با آن سیاهی یک‌دست که از سیری به آبی می‌زد از خلال نه سایه و نه روشن گیسوان فروهسته بر شانه یا ریخته بر پشت بیرون می‌زد و با همان انحایی که در هر برگ هست مماس با لاله گوش به موی ریش می‌رسید و سرانجام بر متن سرخ به‌نارنجی‌گراینده گونه - انگار بخواد اشارتی غریب را برساند - نوکش اندکی به محاذات ابرو خم می‌شد. با این همه اینها و حتی چرخشی که به گردن داده بود با همان چشمی که نمی‌شد گفت جنازه‌ای می‌بیند یا ستاره‌ای، چنان ملازمه‌ای داشت که همه رهگذران از هر طبقه یا هر صنف برمی‌گشتند و بیرون چارچوب قاب را نگاه می‌کردند و چون چیزی جز خرسنگ‌ها و احياناً گل‌سنگی سر به‌در آورده از شکافی نمی‌یافتند باز به سر وقت حالت نیم‌خماري چشم و چرخش گردن و انحای نوک آن طره سیاه می‌رفتند و آنگاه مطمئن‌تر از هر وقت تا بیابندش - گرچه بیرون چارچوب - راه می‌افتادند تا در رگه‌های سنگ‌های حصار شهر یا چهره‌پاسداری نیزه‌به‌دست و ملیس به زره و خود همان انحای آشنا ببینند یا نیم‌خماري چشمش، گر چه سنگ‌ها را - می‌گفتند - پدران‌شان از کوهستان‌های آن سوی بیابان آورده بودند، و پاسدار را - با آنکه بر نوک نیزه‌اش نور هر دم درخششی دیگرگونه داشت - گویی از سنگ تراشیده بودند.

بود، هر کس می‌دانست که هست چرا که اگر بر سنگ‌های خام‌تراشیده دست می‌کشید و یا بسته به برز و بالاش این یا آن گل‌سنگ را می‌بوسید سرانجام سر بالا می‌کرد و سرهای بریده و آویخته و گاه هنوز خون‌چکان کنگره‌ها را شماره می‌کرد، و بعد در ظاهر به قصد غنیمتی آبی سیر آسمان را می‌کاوید، و چون جلو دروازه می‌رسید در برابر نگهبان مجسمه‌مانند و پشت به ستون چشم در چشم می‌ایستاد و به‌ناگهان به نیم‌چرخش سر راه آمده می‌نگریست تا بدان‌جا که نارونی کهن بر تمامی عرض جاده سایه می‌انداخت و پنج سرو همیشه‌سبز را پنهان می‌داشت؛ مجموع‌های از سایه و سبزی که خبر از چشمه‌ای هر چند کوچک می‌داد. شاید هم هیبت بیابانی که از پشت این مجموعه شروع می‌شد طراوت را آن‌همه نادر می‌کرد. اما نگاه هیچ عابری بر این همه نمی‌ماند؛ سنگ‌های کنار جاده هم بود و گاه بوته‌های خشک انبوه، و مرمری سفید که گویی دمی نشستن را دستی به‌عمد در انتهای خم راه نهاده بود.

بود و می‌آمد، به‌ناگهان بر فراز خط تلاقی تپه و آسمان آشکار می‌شد، اما چون از فراز و نشیب‌ها می‌گذشت - خسته از راهی چنان دراز - با نشستن بر آن سکوی مرمرین طرح اندام آدمی می‌گرفت، نزدیکی‌های صف سروها همان قبا داشت و بالاپوش که با گذشتن از سایه دایره‌وار و خنک نارون انگشت‌ها در هم می‌کرد که: «اینک من!»

اما ابوالمجد از پس نقل رأی حاجب بزرگ و خواجه‌عمید که: «جاده نه چنان است که می‌گویند؛ کوره‌راهی چنان سنگلاخ را چندان ارج نیست تا چندین و چند دور از آن گویند، گو که متقدمان را در حرمت آن سخن‌ها باشد و سفیهی عبدالمکارم نام به کتاب طرق و شوارع صورتش نگاشته باشد.» گوید:

«جمعی نیز بودند که به هر جای دشت درختی بود و خنکای سایه‌ای و یا سنگی و چشمه‌ای، راست بدان‌جانب می‌نگریستند؛ اما همه و حتی پاسداران دروازه و دیده‌بانان برج‌ها اگر جاده را می‌دیدند یا درختی یا سنگی را، سرانجام به همان خط تلاقی تپه و آسمان می‌نگریستند.»

آنگاه حکایت کند که تصویر را بر ستون راست دروازه باب‌الشرق آویخته بودند. از زنگار میخ نیز گفته است و گریه چند بر نخ ابریشم.

راویان دیگر نیز چنین گفته‌اند، و نیز اینکه تصویر بر پوست آهو بوده است و قاب را از پس هر دوازده سال با چرم ساغری تازه‌ای می‌پوشاندند. غریب‌تر از همه روایت صاحب تاریخ هرات است در باب نقشی بدین طرز که گفتیم، اما بر سردر معبد گیرکان آن بلاد، و مضمون عبارت او آنکه بر نقش و زمینه آن شکستگی‌هایی هست و با آنکه هیچ شیشه‌ای ساتر آن نیست هرگز هیچ‌کس گرد یا لکه‌ای بر آن ندیده است، با آنکه جانب شرق هرات بادخیز است.

پس صاحب تاریخ از آن دروازه چوبین جانب شرق گوید و آن گردباد که: «از آن روز باز که این شهر نهاده‌اند این باد نیز بر آن موکل کرده‌اند همانگونه پیچان که امروز، تو گویی نه گردباد که هر روز به نیم‌روزان دیوی آن بند که سلیمان نبی بر پای نره‌دیوان می‌بست می‌گسلد و بدین‌جانب می‌آید، پای بر خاک و سری در افلاک، از تپه و ماهورها می‌گذرد، بوته خشک سست‌ریشه را از جا می‌کند و توده‌های شن را می‌چرخاند و تنوره‌کشان از حصار شارسنجان می‌گذرد و چون از دیگر سوی شهر به‌در می‌شود بر هرچه و هر چیز لایه‌ای از غبار می‌ماند جز بر سطح آن نقش.»

ابوالمجد نیز به تعریض همین گفته است و گوید که: «آن باد شرقی به هنگام اعتدال ربیعی و خریفی می‌وزد که آن را ریح عاصف گویند.» و نیز آورده است که: «بدین دو روز از پس آن باد قاب می‌لرزد به چپ یا راست، و آنگاه به گونه‌ای آونگی تا دیری همچنان می‌رود و می‌آید مگر آنکه دست لرزان زانری نگاهش دارد، یا دو چشم زنی وجیهه از نیم‌خماري چشمی گریان شود که هیچ‌کس نداند مردمکش را صورتگر نقش به چه رنگ رقم زده است.»

صاحب تاریخ هرات به نقل از گیرکی چند روایت کرده است که از پس آن باد موبد موبدان بیاید و به چوبی بلند آن نقش نگه دارد به جای خویش، مبادا که اضطراب آن صورت خلق را فتنه کند و آشوب برخیزد. پس آورده است که از اینگونه عجایب بسیار هست و به فرض صحت آنچه عوام یا خواص هر کیش گویند یا ببینند صراط مستقیم محمدی فرو نیابست گذاشت که از پیری ثقه شنیدم که در بلاد ترسایان خاجی هست به بالایی مردی و بدین صفت که رفت؛ پس به هنگام تصلیب یا عروج عیسی، علیه‌السلام، ترسایان گرد آیند و، بدل یهودیه‌ای وجیهه، بره‌ای سپید قربان کنند و خون گلویش به جانب مشرق بپاشند و چون خاج آرام گیرد روی یکدیگر ببوسند که امسال نیز فدیة ما قبول افتاد، و آنگاه دشنام‌گویان به قبرستان شوند و بر هر گور کهنه که هست پای فرو کوبند و صاحب گور را به‌نام بخوانند و لعنت کنند.

راقم این قصه گوید در باب زائران و مجذوبان این نقش که حدیث آن بر ذمت ما نوشته‌اند در کتب روضات و مقاتل‌الشهدا و نیز مزارات ابدال حق روایات بسیار است از کارد بر خود زدن و مویه کردن عامه خلق تا رسم سماع غالیان به هنگام اضطراب نقش یا طلوع فجر. اما بوالمجد وراق را سخن دیگر است در این باب، و گرچه بر روایت او اعتماد کلی نشاید چرا که به دستور امیر رضی‌الدین یا اشارت خواجه‌عمید، صاحب دیوان رسالت، این حکایت تحریر کرده است، اما چون به انکار تقدس نقش سخن به درازا کشانده است به نقل روایت او بسنده کنیم که گفته‌اند: «الفضل ما شهدت بالاعداء.»

گوید: «اینکه جمعی گفته‌اند مردمان این شهر آشکارا یا به‌سرّ نقش پرستند خطاست که هیچ‌کس نداند این نقش از کیست و چه‌کس کشیده است و اگر عامه مردم در غلباب وجد یا استیلاي هموم حرکتی کرده‌اند از بوسه بر خاک زدن و

مویه کردن به خلوت، بر نقش پرستی آنان حمل نشاید کرد که این نقش امروز مصلحت وقت را نشانه‌گاه آمده است، کعبه و محراب است به مذهب ما و آتشکده و آتش به مذهب گبرکان و بت و بتخانه به مذهب هندوان، که هیچ عاقل ما را کعبه پرست نداند و گبرکان را آتش پرست نخواند و هندوان را بت پرست نگوید.»

اما حقیقت حال از لونی دیگر است که اینجا نه مقام حدیث کعبه و بتخانه کردن است که ابوالمجد کرده است که به حکم «کل ممنوع متبوع» آنجا که موکلان گمارند و پاسداران، تا هر که به نقش ماند - نه به سیرت که به صورت - سرش بردارند، دیر یا زود خاص و عام خلق اگر زبور داوود به دست دارند به یکسو نهند و اگر زئار بر میان بگسلند و رسم ریاضات دیر فروگذارند تا آن نقش بتی کنند. و کیفیت حال که ما را از روایت ابوالمجد و دیگران معلوم شده است بدان دور اینکه کجاوه نشینان و سواران و پیادگان را در ابتدا پروای تصویر نبود، گردآلود یا خسته یا بارهاشان از اقمشه و عطریات و طرایف شهرها یا قرص جوین ناتی به پشتواره چون به آستانه دروازه می رسیدند تنها در اندیشه سایبانی بودند تا دمی بیسایند و یا از پس آنکه به کف آبی دهان شوییه کردند و غبار از چشم و مژه ها و تارهای ریش شستند با منکوحه خویش یا کنیزی از بازار بردگان خریده به حدیث بنشینند. اما دریغ که چه زائر یا درویش چون پای راست بر آستانه می نهادند گام دیگر به جای آنکه بر سبیل عادت به قدر ذراعی حتی بر دیگری پیشی گیرد در کنار گام نخستین فرود می آمد و آن را نیز از تکان باز می داشت. چهار ستون بود و سرستون هایی به هیأت شیر که طاق ایوان را بر پشت داشتند. دروازه از آهن بود و گل میخ ها از مفرغ، و بر دو سوی دروازه دو برج با کنگره هایی. سر بریده آدمی از پس ماهی آویختن کوچک می شود، به گونه گوی چوگان بازان. اگر سری را به تازگی آویخته باشند اسبان شیهه می کشند و سم بر زمین می کوبند. جلو دهانه هر پلکان نگهبانی بود نیزه به دست.

«با این همه چیز دیگری هم هست، دیدم، مطمئنم.»

هر کس همین می گفت یا می اندیشید. و این واقعه همیشه به همین گونه بود، گویی قصه ای را کاتبان همه ادوار به این طرز و شکل نوشته باشند که این راقم، یا کوتوال به خانه برج نشسته همین قصه را که ما می نویسیم روزی چندین و چند بار از طوماری چرمین بخواند.

«چه بود؟»

دهنه را می کشیدند، و اگر پیاده ای بود کولبار از این شانه به آن شانه می انداخت.

«چیزی بود.»

کوتوال به تائی از پلکان مارپیچ پائین می آمد. کجاوه نشینان را می دید که به کمک برده ای یا مکاری کاروان فرود می آمدند تا با پیادگان همپا شوند، و آنگاه هر یک به نوبت دو دست بر سینه چلیپا کرده برهنه موی و روی یا بی دستار، سر فرود می آورد تا چون جای به دیگری بسپارد واپس بنگرد.

«بایست جایی دیده باشمش.»

و همه یکان و دوگان دو سه گامی دورترک می رفتند و به بهانه پیچیدن دستار بر سر یا فروافکندن مقنعه بر قرص صورت می ایستادند:

«کجا؟»

اما چون کوتوال را می دیدند که خیره بدانان می نگرد، از آستانه می گذشتند و تا بوی خاک نم آبد زده شان به خویش نمی آورد چشم از پیش پای بر نمی گرفتند. همیشه عطر گلاب هشتی خانه پیش از زن و فرزندان و حتی کنیزکان و غلامان به پیشوازشان می آمد:

«به کدام یک می توان گفت که اینان همه غریبه اند؟»

گیرم که سوگلی دو دست حمایل گردن کند و کودک دامن قبای پدر به چنگ گیرد:

«دریغ که امیر شرف الدین نیز همان می کند که همه آنان که پیش از او!»

زائران شوربخت‌تر بودند؛ چون از چند کوچه سنگفرش می‌گذشتند و کاروانسرای می‌یافتند و به پیش‌بازار چهار دیوار و طاقی ضربی را حفاظ حیرت‌شان می‌کردند و گاه حتی اگر به خانقاهی زاویه‌ای می‌یافتند به بهانه چله‌نشینی در به روی خویش می‌بستند، سر بر زانو می‌نهادند، اما به‌ناگهان در می‌یافتند که نامش نمی‌دانند، به‌ناچار هو می‌گفتند یا حق، اما آن نقش پیش چشم داشتند. و چون از پس ساعتی می‌دیدند که جمعیت خاطری به‌حاصل نمی‌آید چله می‌شکستند و واله‌گونه و حق‌گویان بی‌موزه و دستار از خانقاه بیرون می‌زدند و از جانب دیگر شهر راهی دیار دیگری می‌شدند.

و اما در باب شهر در مسالک و ممالک و سفرنامه‌ها روایات بسیار است که هر کاتب یا سیاحی آن گفته است که به دور او بوده است و گاه به کتب عجایب‌المخلوقات به نقل از بازرگانی یا صوفی سخنی رفته است و به معاذیری چون العهده علی‌الراوی، و العلم عندالله از چشمه‌های جوشان گفته‌اند یا رودی چند دریایی که کس نداند از کجا می‌آید و به کجا می‌ریزد. و به نقل از صورالاقالیم ابو زید بلخی و طرق و شوارح عبدالکرام از مغاک‌ها گفته‌اند و عقبه‌ها که بر راه گذریان ساخته بودند و طلسم‌ها که بر دروازه آویخته. و آنگاه که طول و عرض شهر بیابورند به‌تقریب، از موکلان و پاسداران گویند که بر باب‌الشرق چندند و به خانه برج‌ها چند. گاهی نیز نساختی به سر خود بر حاشیه کتابی آورده است که اگر غریبی ببیند دستار به رخسار پیچیده، چون از دروازه بگذرد تنی چند کتان‌پاره‌ای سیاه بر سرش اندازند و به سرای امارتش برند یا غرفه‌ای از غرفات کهن‌تر. و به حاشیه صفحه‌ای دیگر اما به قلمی دیگر، عبارتی هست به نقل از شاهدهی که:

«بدین روز که سری دیگر آویخته بودند مردمان از وضع و شریف گروه گروه می‌آمدند، همه راه لاجول‌گویان و بی هیچ اشکی در چشم، آن صورت می‌نگریستند و باز می‌گشتند. من نیز برفتم و همانگونه که دیگران، دو دست به رسم ادب بر سینه نهادم و سری فرود آوردم، اما خویشتن‌داری نتوانستم و گریستن بر من عارض شد به های‌های. تنی چند مرا در میان گرفتند و از میان پاسداران به‌در بردند. با یکی که سابقه معرفتی بود گفتم:

«این خاموشی و تقیه چرا؟»

گفت: «من ندانم، رسم این است که دیدی.»

چون اصرار بیش کردم، گفتم: «به مرغ‌دلی چون تو که از سری آویخته صدا به گریه بردارد چه توانم گفت؟»

اما به رساله‌بوالمجد خود حدیث شهر نیست مگر به اشارت که لشکرگاه در جانب غربی امارت است و بازارگاه به گرد جامع شهر و زندان به جانب شمال به فاصله یک تیر پرتابی از جامع. اما آنچه این راقم بیابورد خود یافته است به کتب متقدمان و متأخران از او. یکی آنکه دبیری محمدبن‌احمد مکنی به ابوالفضل یا ابوالفضل گوید:

«بنیاد شهر بر هامون نهاده است با حصاری حصین از سنگ سیاه از صد منی تا پانصد منی، بالای دیوار سی‌ارش و ارتفاع ده‌ارش، و به هر صد و پنجاه‌گزر برجی هست با کنگره‌ها هم از آن سنگ. و از اندرون شهر نردبان‌های سنگی بسته‌اند تا به وقت ضرورت بر سر برج شوند و جنگ کنند و بر دیوار حصار نیز گذرگاه ساخته‌اند که مرد با سوار از آن بگذرد.»

ابوالموید مروزی به سفرنامه نیز همین گفته است، گرچه عبارت دیگر است. آنگاه گوید:

«حصار شهر را چهار دروازه است همه آهنین، و هر یک را روی با جهتی از جهات عالم. باب‌الشرق را باب‌القدس نیز گویند؛ باب‌الغرب را باب‌الجحیم، هرچند که هر دو را روی با بیابانی است هول. بازار شهر شرقی و غربی است با تیم‌ها و کاروانسراها و مساجد. جامع شهر بر جانب جنوبی است و این‌همه بیرون شارسن است و گرد بر گرد آنان همان حصار که گفتیم با برج‌های کنگره‌دار و بر هر برجی دیده‌بانی که شبانه‌روز بوته‌های خشک آغشته به نطف سیاه فراهم‌کرده دارد تا چون گرد لشکری برخیزد آتش در زند تا دیده‌بانان دیگر نیز چنین کنند و طبلان طبل بکوبند و دریاتان آب در خندق بیندازند و دروازه‌ها ببندند.»

آنگاه این ابوالموید از اصناف مردمان گوید، خاص و عام، و در باب کشتکاران و دست‌ورزان سخن به درازا کشاند، پس رسم اقطاع و تیول و مقدار ارتفاع ولایت و خراج ذکر کند و نیز اینکه نان را منی چند می‌فروشد و سنگ و میزان چگونه است. آنگاه صفت پارچه بوقلمون کرده است که به چه طرز بافند و در کدام راسته بازار. و سخنی غریب

دارد در این باب که این پارچه را به هر وقتی از روز رنگی دیگر است و جز امیر و خاصان نتوانند داشت. و عامه از کتان آبی قبا کنند و پیراهن و ازار نیز، اما دستار بستن همه خلق را فریضه است که وضیع و شریف بر گرد سر دستار رنگین پیچند به درازای پنج ذراع. طرفه‌تر آنکه در طرز و نگار جامه و یا خط و خال زنان در همه کتب متقدم سخنی نیست حتی به کنایت، و این که ابوالمویدی از مقتعه گوید، یا بوالمجدی از چین دامنی و یا نقش چادری و حتی کاتبی در اثنای قصه‌ای از خالی میان دو ابرو و یا حلقه در حلقه گیسوان سیاه دلارامی، راقم این دور را چه حاصل؟ اما از آنچه در مطاوی رساله این بوالمجد یافتیم گویی زنان اشراف مقتعه داشته‌اند و سربندی از پارچه بوقلمون مزین به نیم‌ناجی زرین بر فراز و سکه‌های زر آویخته بر پیشانی و گوش. اما از زنان عامه به هیچ نسخه‌ای سخنی نیست، گویی خود نبوده‌اند، یا خود همه مردان از خادم و مخدوم اگر می‌یافتند یا نه، جفت بدان صفت می‌جستند که تنها در نقش حواشی دیوان‌ها و سفینه‌ها آمده یا فی‌المثل بر پرده قلم‌کاری می‌دیدند.

اکنون بازگردیم به صفت سرای امارت و آن عمارت که به نقل کاتبان عزالدین منصور بنهاد. ابوالفضائل گوید:

«بدانگاه که من بدان شهر بودم کهن‌تر ندیدم که گفتند امیران این سلسله ویران کرده‌اند و بر بنیاد آن کوشکی ساخته‌اند.»

آنگاه صفت ایوان‌ها و ستون‌ها آورده است و آن کتیبه که بر سردر به قلم کوفی بوده است. پس از تالار صد ستون، همه مرخم، گفته است و آن تخت و کرسی‌ها. گوید:

«این کوشک به جانب دیگر شهر است با باره‌ای از سنگ سفید و به همان ارتفاع که حصار شهر، اما به هر بیست گز برجی ساخته‌اند با کنگره‌ها و خندقی گرد بر گرد، پر آب صافی. و از این خندق تا عمارات صدور و زندان و دیگر سرای‌ها تا سه تیر پرتابی هیچ عمارت نیست. و مردمان نقه گفتند از سواره و پیاده مردی هزار بر دروازه‌ها و برج‌ها موکل کرده‌اند و ده فوج بر خندق و پل‌ها. و به شبانروز پنج نوبت بوق و دهل و کاسه زنند. و امیر حرس نیز با فوجی چند همه‌شب بر چارسوق‌ها و میادین و درگاه صدور و خواجگان شهر موکل‌اند میادا عیاری یا شبروی خواب خاصگان بیاشوبد یا نقدینه بازرگانی به یغما برد.»

و بر ذیل این سخن کاتب یا ناسخی آورده است که از حاجب سالار لشکر شنیدم که از این سرای امارت تا بیرون‌جای شهر مخرجی هست که سواره از آن توان گذشت. و اما این راه کس جز امیر نداند و آنان که این مخرج در دل خاک کرده‌اند تا سر با غیری نگویند هم به فرموده اولی‌الامر به غرفه‌ای بازداشتند و درگاه غرفه به سنگ و آهک برآوردند.

و اما در کتب عجایب المخلوقات بنای شارسستان و آن کهن‌تر به جمشید نسبت کرده‌اند از پس آنکه با خلق گفت: «من این جهان آفریده‌ام، و این آسمان آفریده‌ام و اگر نه خود دانید که روزی‌تان به دست من اندر است که توانم بدهم یا ندهم، این سرهاتان بخشوده من است که به اشارت دستی خواهند پرید یا نه.» آنگاه بفرمود تا سرای امارت بساختند، و گرد آن سراهای بسیار و زندان و پرستشگاهی. حصار شارسستان نیز هم او کرد و از آن پس به ربض باغستان‌ها، و خانه‌ها گرد آن و پرستشگاهی دیگر. پس دیوان را گفت گرد شهر هفت حصار کردند همه از سنگ اما هر یک به رنگی دیگر به نشانه هفت فلک گردان و به گرد آن حصار آخرین خندقی، تمثیلی از آن دریای محیط که گرد بر گرد ربع مسکون بود، تا همه خلق ببینند که اوست خدای، عز و جل، و آن شهر را جمکرد خواند، یعنی جم‌آفریده؛ بدین کنایت که فلک ثوابت و افلاک گردان نیز کرده اوست.

راقم گوید، به همه کتب متأخر بر رساله ابوالمجد در باب این شهر از بارویی سخن رفته است و خندقی خشک. اما متقدمان همه از آن نقش گفته‌اند بدان صفت که کردیم. و طرفه آنکه کاتبی محمدبن‌نصر بصری‌نام گوید: استادم گفت، در حاشیه کتابی در باب اولیاء روایتی دیده‌ام به خط جلی و قلم تعلیق که: «بر ستون راست دروازه‌ای از بلاد این دیار صورتی هست بر مثال صورت اولیاءالله که گویند چون هزاره سر آید از جانب شرق خروج کند و خلق را به خود خواند.»

ابوالمجد نیز همین گوید و آنگاه بر سر حکایت اباحتیان شود یا سپیدجامگان که:

«در کتب مقاتل و ملاحم و نیز سیرت‌های ملوک در این باب روایات بسیار است که چون هیچ نسخه‌ای از آن همه به دست نیست بدین دخمه که در بند کرده‌اند چه توانم نوشت، که اگر آن همه کتاب که من بنده به سالها به کتابت نوشتم از صد یکی داشتم، یا مسوده‌های مرا دیوانیان باز پس می‌دادند این قصه رنگی دیگر می‌گرفت. پس بدعهدی زمانه را

بدین اندکمایه قوت حافظه بسنده باید کرد، و اگر نام کتابی نیاورم، یا سلسلهٔ راویان نقلی فرو گذارم معذور باید داشت. گرچه در همهٔ آن کتب که خوانده‌ام یا هم‌اینک به کتب‌خانهٔ جامع شهر یا مدرسهٔ عیدیه چون خشت‌پاره بر هم نهاده‌اند، دو روایت نتوان یافت به یک عبارت در این باب. دیگر آنکه کاتبان پیشین به ملاحظهٔ نمک‌خوارگی و رسم خواجه‌پروری دروغ و راست به هم بافته‌اند، پس کاتب این دور را جز نقل ناقلان چاره نیست، هرچند که سلسلهٔ راویان را در طول دوره‌های دوازده‌گانه فراموش کرده باشند، و دو نص یک واقعه در عبارت و مضمون از زبانی تا زبانی دیگر هیچ به هم نمانند.»

آنگاه بوالمجد گوید: «عامهٔ مردمان را بر این دبیران که مانیم اعتماد نیست، و ناقلان این حدیث جز با همدرد نگویند آنچه دانند. و اما در آنچه من دیده‌ام و یا شنیده‌ام به همهٔ نقل‌ها سخن از سپیدجامگان می‌رود و اینکه به مذهب آنان حاجت از میان برداشته شود و بی‌برگی نخواهد بود تا هیچ‌کس را بر هیچ‌چیز خداوندگاری نباشد، چرا که همهٔ خلق بندگان خدایند، عز و جل. و حجت آنان اینکه آنکه شخم زند و تخم باشد و آب هم او به کشتزار ببندازد و درو هم او کند، محصول هم او را بایست بود. و نیز گفته‌اند: در روایت است که زمین خدای راست جل جلاله و کس را چه حد آنکه زمین خدا آفریده را به اقطاع دهد، و آنکه نصف گیرد یا ثلث یا خمس ظالمی است فاجر. گروهی را نیز عقیده بر آن است که بر دست‌ورزان نیز همین حکم شاید. اما در کتب ملل و نحل و نیز سیاست‌نامهٔ خواجه آمده است که به مذهب اینان اباحت زنان رواست همانگونه که اباحت زمین و مواشی، تا همهٔ خلق را از همهٔ نعمات خدا آفریده نصیب بود. نیز خواجه آورده است که در آن دور که غلبه کردند اگر مردی بیست مرد را - بیش یا کم - به خانه خواندی، از پس نان و گوشت دست به شراب می‌بردند و آنگاه یک یک با منکوحهٔ مرد گرد می‌آمدند.»

راقم گوید به سفرنامه‌ای همین دیدم بدین عبارت اما به قلم تعلیق نبشته بر پوست آهو، آنگاه آمده است:

«چون آنجا رسیدم همه‌جا لعن آنان می‌گفتند که گفتند فرمودهٔ بوطاهر است حاکم وقت تا اگر کسی بر ملأ و یا خلأ جز طعن آنان گوید زبانش بیاید برید. از مردمان ثقه شنیدم یکی دو را میل بر حدقهٔ چشمان کشیده‌اند عبرت دیگران را. و نیز سرهنگی مرا گفت، به شب‌هنگام بر این آستان هیکلی انسانی دیدم به دستی مشعلهٔ خاموش و به دیگر دست چوبدستی. برخاستم که دیرگاه بود و خانگیان همه در خواب. تیغ برگرفتم و از منظر بنگریستم. از پلکان فرود آمده بود. قیابی سپید و بلند بر تن داشت و به دستاری سپید سر و روی پوشانده بود. دانستم که شبگرد نیست یا عیاری. بانگ زد: کیستی؟ بگریخت. یاران را بانگ بر زد که هان سپیدجامه‌ای است. و خود شمشیر به کف در پایش تاختم و همه راه بانگ می‌زدم تا مگر امیر حرس راه بر او ببندد. در خم کوچه‌ای بدو رسیدم و به یک زخم تیغ دست و چوبدستش ببنداختم. دوان دور شد. دست برداشتم و به خانه باز آمدم. در انگشت او انگشتری پدر دیدم. امیر حرس با گزمنگان آمد که چیست؟ گریه فرو خوردم که: دست برادر بریده‌ام. فردا بوطاهر مرا خلعت فرستاد و اسبی خاصه که برنشین و به حضرت بیا. برفتم و همه راه منادیان ندا می‌کردند که: این است مرد که سپیدجامگی را بر برادر نبخشد.»

بوالمجد گوید: «اما گاه ناقلی بدین دور چون به ذکر سپیدجامگان رسد، به طعن و لعن آنان ابتدا کند از آنجا که اباحت مال روا داشته‌اند، و در ختم مقال حدیثی بیاورد که این اباحت زنان که ما می‌گوییم منکر می‌شده‌اند.» و آنگاه بر سر قصه شود که:

«به مذهب آنان هر که را سر جانبازی می‌بود به خرابات می‌خواندند پنهان از غیر. بزرگ مجلس به سرانگشت خون‌چکان خطی بر پیشانی او می‌کشید که همخون مایی. و آنگاه رازی چند با او می‌گفتند که مدار فلک بر چیست و حکم‌گزاری بر خاک که را سزاست. پس چون به‌در می‌خواست شدن سپیدجامه‌ای، رو به دستار پوشانده، هر دو گونه‌اش به گل می‌اندود که اگر راه خرابات بر کس بنمایی خاکی.»

راقم گوید در کتب تاریخ ایام این عهد روایات بسیار است در چند و چون کار. و از آداب این قوم یکی اینکه چون به مظهر قنات یا جانب شرقی آب‌انباری می‌رسیدند، از چهل و یک پله فرو می‌رفتند و دق‌الباب را بیت‌گونه‌ای به زبان بیگانه به زمزمه می‌خواندند و چون در پی چند قامت کودکی گشوده می‌شد دستار بر می‌گرفتند و آستانه می‌بوسیدند، و پیش از غروب از پلکان فراز می‌آمدند، چوبدست به دستی و مشعلهٔ روشن بر سر دیگر دست، دستار به گونهٔ بالاپوشی بر دوش، و بر دامن قبا نقش‌هایی گونه‌گون از لک شراب یا خون.

وقایع‌نگاران از هیاکل انسانی نیز گفته‌اند با همان چوبدست و مشعل خاموش، قیابی سپید بر تن و دستاری سپید پیچیده بر سر، و گاه مستی افتان و خیزان تکیه بر چوبدست داده، سرودی غریب بر لب، مشعلی افروخته بر دست. و بدان سفرنامه که گفتیم آمده است که:



«بدین روز سري به گلخن حمام یافته بودند. غوغا برخاست که سپیدجامگانش کشته‌اند تا مبادا راز بر غيري بگشاید.»

بوالمجد گوید:

«از پدرم شنیدم که چون کار بالا گرفت مردمان قصه برداشتند بر امیر ماضي، ملک اعظم، خسرو عدل اکرم، سرور ملوک عالم، ملاذالمهوفین، ناصرالدین والدین، عزالدین منصور، کرم‌الله وجهه، تا مگر به تیغ و تیغدارانش فتنه آنان را کفایت کند. امیر سه تن از معتمدان را گماشت تا رسم سپیدجامگی بگیرند، اما به سر سنت فرو نگذارند. پس روزی به هنگام بار حاجب را گفت آنان را از درگاه براند و به دیگر روز بفرمود تا به تخفیف تمام در ملاء عام به چوب پوست پایشان بگشایند. از پس ماهی فرمان قضانفاد شرف صدور یافت تا خادمان درگاه به خلوتخانه سپیدجامگان بشتابند و در بگشایند که سر دو معتمد امیر یافته بودند به گلخن محله کوشک. گویند تا دیری آن معتمد امیر که جان به در برده بود به رسم سپیدجامگان آن رمز خوانده بود اما هیچ‌کس در نگشاد، چار و ناچار به ضربه تیر در بگشادند و به اندرون شدند. سردابه‌ای دیدند جویی پر آب در وسط، و در دو سوی به هر چند گامی خم‌های خسروی نشانده در تن دیوار، و بر سر هر یک مشعلی روشن. و آنگاه سردابه‌ای دیگر بود، و سردابه‌ای دیگر. سرانجام از چهار درگاه به اتافی در آمدند مدور، برآمده از سنگ، و آکنده از بوی عنبر و مشک که طاقی دوازده‌ترک داشت با دوازده نورگیر از سنگ مرمر، و گرد بر گرد سکویی که به مصطبه خرابات می‌مانست، و در میانه آتشدانی بود نیمه‌روشن. و بر جانب شرقی غرفه‌ای بود و پیری با محاسن سپید و ردایی سپید، بی‌دستار، نشسته بر کرسی نقره، دستها چلیپا کرده، اما بر جای خشک‌شده. خبر به امیر ماضي عزالدین منصور بردند که جز آن پیر کسی نیافته‌اند و این معتمد جز اینکه ما دیده‌ایم نداند. عزالدین بفرمود تا دیوارها بشکافند و همه سنگ‌ها را از طاق و دیوار و کف برکنند تا مگر دفينه‌هاشان بیابند و یا آن نقب که سپیدجامگان از آن به‌در شده بودند. چنین کردند و از پس ماهی در زیر آن آتشدان چاهی پدید آمد که سردی هوايش به زمهریر می‌مانست. چون طناب فرو گذاشتند و دلیری چند به درون شدند تالاری دیدند چند تالار کوشک امیر، بیست و چهار ستون در دو سوی، و گرد بر گرد کرسی‌هایی از نقره، و مجمرهایی خاموش‌گشته، و پیش پای هر کرسی ساغری واژگون یا شکسته، و بر سقف دوازده نورگیر همه از رخام، هر یک به رنگی. و بر بالای تالار پرده‌هایی بود از ابریشم خام، آنگاه صفا‌ای و تختی از چوب صندل، مرصع به انواع گوهرها. گویند بر تخت همین نقش دیدند با قابی مرصع به یاقوت، تکیه‌داده بر دو بالش اطلس، و شمشیری یافتند از نیام درآمده بر نطح چرمین، فرود پلکان تخت. و در دو سوی تخت یازده سپیدجامه، همه برنا، و به صورت چون نقش، ایستاده اما سردشده بر جای، همانگونه که پیر، اما خندان لب و چشم‌ها خیره بر نقش.»

راقم این دور گوید، این بود همه آنچه ابوالمجد وراق در باب یافتن آن تصویر گفته است. اما در باب سیاست کردن سپیدجامگان در این وجیزه که به دست ما است سخنی نیست، گر چه از دبیری پای‌دربند و به تهمت سپیدجامگی گرفتار چنین دلیری‌ها چشم داشتن مروت نیست، اما دور نیست که ناسخان درگاه از پس بوالمجد فصلي چند فرو گذاشته باشند، چرا که به نقل از او یا دبیری چون او در حبیب‌السیر و تاریخ گزیده و نیز راحة‌الصدور حدیث‌هاست از میل بر چشم کشیدن و دو پاره کردن، تا بدان‌جا که در سفرنامه‌های متأخران آمده است که:

«از پس آن واقعه‌های در همه شهر دیگر سپیدجامه‌ای با دید نیامد، چرا که همه به‌پنهان از شهر به‌در شدند یا جامه سیاه کردند سوگ را.»

دیگری را رأی آن است که:

«اگر بر کسی به سپیدجامگی ظن می‌رفت به رجم و صلب گرفتار می‌آمد و خانه‌اش به غارت می‌رفت.»

و نیز گفته‌اند: این سرها که بر کنگره‌هاست یا آویخته از حصار، از آنان است که گرفتار آمده‌اند. و باز در روایتی دیگر آمده است که بر دروازه نوبتیان‌اند تا هر که را به صورت چون نقش بیابند سرش بردارند و تنش به خندق اندازند تا قوت سگان شود.

و من‌بنده راقم این حدیث در نسختی از سیر الملوک دیدم که:

«بندگان را نرسد که در کار خداوندان ملک و اولی‌الامر چون و چرا کنند. و آنکه بندگان خواهد، به زبان و دل، رسم سیاست کردن عاصیان و قهر دشمنان بیابست دانست تا هیبت و حشمت او در چشم و دل‌های خلاق بگسترند، چه حکما گفته‌اند: "بنیاد ملکداری به قهر و لطف باز بسته‌اند؛ چرا که هیچ بنده بندگان نکند مگر آنکه به همه حالی بر

جان و مال و ناموس خویش ایمن نباشد. اما اگر بنده‌ای طریق چاکری بداند و همه آن کند یا اندیشد که خداوند فرمان فرموده است، به لطف بایست نواخت و از حطام این‌جهانی بی‌نیازی داد، چه خدایگان خدای را، عز و جل، به منزله ظل است.»

اما در کتب ملاحم از این پس همه سخن از صاحب امر است و آنکه به پایان این دور خروج کند از شرق. و نشان او آنکه بر دوش بالاپوشی دارد خونین و همه ابدال و اولیای حق در رکاب او باشند. و نیز گفته‌اند بر هر خاک خشک که اسب دواند از هر گونه گل و گیاه که در جنت هست برویاند و خلق از آن همه زنیق و لاله و انواع ریاحین و اسپرغم که بر خاک هست بدانند که آن سوار هم اوست. و باز آمده است که مردمان چوبی خشک بر راهش بنشانند تا اگر فی‌الحال شکوفه کرد و برگ آورد و درختی شد گشن، بدانند که اوست. و نیز گویند در قصیده رانی‌سعدالدین بصری دو بیتي بوده است قریب بدین مضمون که هم‌روز به صحرا می‌روم تا مگر در آسمان چتری سپید جویم بریده از ابر، باشد که او را بیایم نشسته بر اسب و همان سایبان ابر بر سر.

ابوالمجد وراق را با این ملاحم و آن روایات کار نیست که تنها به گزاردن قصه بسنده کرده است. اما این رسم که او گفته است در باب اسبان و به پایان هر دور، به کتب دیگر هم هست، و از آن‌همه یکی هست به مزارات کاشان و یکی در ملل و نحل شهرستانی که هر دو متأخرند بر قول او، و مستحدث و بدیع همان است که او گوید که:

«و این رسم رجم اسب امیر ناصر بن منصور نهاد به اشارت صاحب دیوان رسالت، معتمد امیر عزالدین، ابوالقاسم وراق که من از خاندان اویم.»

و اما رسم رجم اسب، و آن این بوده است که پیش از سپیده دم اسبی با زین و برگ تمام از خانه میرآخور شهر بیرون می‌آمد، با دو لشکری سنج‌کوب بر دو سویش. کوچ‌های سنگفرش را طی می‌کرد. اما از پس یکی دو کوچ و به هر چند گامی می‌دید زنی گیسو پریش، برهنه پای و گشاده روی، از درگاه خانه‌ای به‌در می‌شد و از پس آنکه از نقد و جنس چیزی به رسم نیاز سنج‌کوبان را می‌داد سر و چشم اسب بوسیدن می‌گرفت و یا به لمس سرانگشتی بر یال بلندش بسنده می‌کرد، و اگر نقدینه‌اش را آن ارج می‌بود اجازت می‌یافت تا یال اسب به گلاب بشوید و به موی خشک کند. با این‌همه سنج‌زنان از ترس امیر ناصر بن منصور دمی بیش نمی‌پاییدند و تا پیش از طلوع به دروازه رسند سنج می‌کوبیدند و اسب بر دو پای بر می‌خاست و شیهه‌ای می‌کشید و راه هر روزه می‌رفت و چون به دروازه باب‌الشرق می‌رسید به برج سویی راست دروازه درون می‌شد تا میرآخورش زین برگیرد و تیمارش کند. و چون پاسی از غروب می‌گذشت و دروازه می‌بستند پیادگانی چند فراز می‌آمدند، سم‌های اسب نم‌پبیچ می‌کردند، تیغ و مشعله بر کف در میان می‌گرفتند و بی‌های و هوئی تا خانه میرآخورش می‌بردند مبادا که غوغانیان به سنگ و یا تیغ بر آن بلندیال آهوچشم زخمی زنند.

از پس دوازده سال رسم بر آن بود تا اسب را، بی زین و برگ، واگذارند تا خود خان خویش بجوید. اما شهریان گویی از صبح این لحظه را چشم می‌داشتند، چرا که چون روز بر سر دست می‌آمد می‌شنیدید که از پشت دري یا دریچه‌ای کسی به زاری زار می‌گرید، و به نیم‌روزان می‌دید که زنی سپیدموی مجمری یا بخورسوزی در دست از خانه‌ای به خانه‌ای می‌رفت و چون مویه‌ای دیگر برمی‌خواست گفتی پیرزنان شهر نه عود و عنبر که مویه به مجمر ریخته‌اند. از پس نیم‌روز همه کوچ‌ها و میدانگاه‌ها خلوت می‌شد. اما گاه دیده‌اند که مردی با گلوی بریده و تیغ در دست در میدانی یا کوچ‌های بن‌بست گرد بر گرد می‌گردد، یا دریچه‌ای به‌ناگهان گشوده می‌شود و دستی ظریف و سفید چهل گیسوی بریده‌اش را بر آسمان می‌پراکند و چون دریچه بسته شد صدای ضجه‌ای مثل شعله‌ای از میان آن همه مویه قد راست می‌کند، دمی بر فراز مهی از بخور عنبر و عود یا اسفند لرز لرزان می‌پاید و چون فرود می‌آید بخور آن همه مجمر و عودسوز چتری می‌شود سیاه، آویخته بر سر شهر، و مویه‌ها و ضجه‌های هزاران زن همه‌ماده بادی در هزار شاخه هزار هزار درخت. اما چون طبل نوبتی از باب‌الشمال برخیزد مردمان شهر را می‌بینی از خرد و بزرگ ایستاده بر بام‌ها و یا در غرفه‌ها و منظرها، دستار بر دوش یا مقنعه آویخته از رخسار با دو روزن از بهر چشم را، و همه روی به جانب باب‌الشرق. دریغ که در پیچ و خم آن راه تنها گردباد است که نشسته به گردونه باد به نارون می‌رسد و صف پنج سرو همیشه‌سبز. آنگاه پیش از آنکه خورشید کنگره‌های جانب مغرب خونین کند از بام‌ها و منظرها فرود می‌آیند و بر آستانه درها، دامن و دستار لبالب از سنگ، و گاه تیغی به دندان گرفته، صدای پای اسب را شماره می‌کنند. اسب چون از میدان بزرگ می‌گذشت به بازار سرپوشیده می‌رسید. بوی نای و چرم آشناست. اما در پس این همه بویی دیگر هست. به دمی بوی را به منخرین در می‌کشد. اما هنوز هست. یال افشان می‌کند، بر دو پای برمی‌خیزد. پیرتر از آن است که به شیهه‌ای بوی ناشناخته برماند. چون سیاهی مردمان را می‌بیند در پس پیکره‌ای یا ستونی به کمین ایستاده، می‌ایستد، سم بر سنگفرش می‌ساید. سیاهی‌ها آشفته می‌شوند و سنگ‌ها بر قوس نیم‌دایره‌شان می‌لغزند و بر سر و سینه و شکم فرود می‌آیند. بر ساق‌هاش می‌لرزد. از کوچ‌های به کوچ‌های می‌گریزد، نه به تاخت که از پس دوازده سال

رفت و بازگشت تنها گام زدن می‌تواند، ایستادن می‌داند، گوش‌ها برافراشته صدای خفه پاهای در نمد پیچیده و چشم در چشم تاریکی تا کی فرود آید، بر کتف، یا اگر شوخ‌چشمی باشد بر گردن، میان یال بلند. بر دو پای برمی‌خیزد، لرز لرزان رو به سوی افق شرق شبیه می‌کشد، فرود می‌آید. بوی قصیل تازه‌اش به پیش می‌خواند. پوزه بر دري بسته می‌مالد. دستی میان قصیل و منخرین بر بو گشوده‌اش حایلی می‌شود تا خطی خونین بر پوست لرزان شکمش بگذارد. و از دورجای سیاهی‌ها و تاریکی، از هر جا و هر دست، بارش سنگ از شیب قوس‌ها فرود می‌آید، از این سوی و آن سوی، از بام‌ها و غرفه‌ها و منظرها.

«کدام دست آن چنان دوست خواهد بود که خنجر را نه تا دسته که تا دست در سینه بنشانند؟»

بدین‌گونه تا پیش از سپیده‌دم بی هیچ فریادی یا هلهله‌ای، مردمان را می‌دیدي که پوشیده‌رویی یا برهنه‌سر با دامنی یا دستاری پر از سنگ و گاه تیغی به دندان گرفته در کوچه‌های تاریک به دنبال رد خون می‌دویدند و سرانجام اسب را خونین‌یال و شکسته‌دست یا پا به میدانگاه بزرگ شهر می‌رانند، به جلوخان خانه میرآخور. سنگ‌ها را بر زمین می‌ریختند و حلقه‌وار گرد بر گردش می‌ایستادند، قبضه خنجری در مشت، و آن قدر درنگ می‌کردند تا آسمان رنگ ببازد، آنگاه گوش می‌دادند به صدایی از دوردست، صدای تاخت اسبی در دشت. یکی دو مرد حتی گریان گوش بر زمین می‌گذاشتند: «نه.»

سر می‌جنباندند. اما چون صدای سنج از جایی دیگر بر می‌خاست به نوبت پیش می‌رفتند و هر یک تکه‌ای از گوشت اسب بر می‌گرفتند و همچنان گریان به خانه‌هاشان می‌رفتند. با خالی شدن میدان از زیر طاقمائی بازار یا سردر خانه‌ای شیهه‌آسبی بر می‌خاست و آنگاه می‌دیدي اسبی دیگر به رنگی دیگر اما همچنان بلندیال، آهنین‌ساق و پولادسم و شیهه‌زن به میدان می‌آمد با دو سنج‌کوب بر دو سویش.

راقم گوید در تاریخ قهستان در باب یکی از محال این خطه روایتی هست قریب بدان‌چه بوالمجد گفته است و مضمون سخن آنکه در اعتدالین مردمان این دیار را رسم بر این است که پیش از سپیده‌دم اسبی با ساخت زرین بر دروازه یله کنند و هر کدبانو را فرض است تا هشتی و دالان و حریم خانه - آنچه به کوچه و میدان افتد - پاک برود و آستانه و درگاه و هر دو سکوی با گلاب بشوید. و خانه‌خداي - تعظیم را - بر جانبی از درگاه خانه بایستد، آفتابه و لگن از هر جنس که به خانه هست در دست و حوله‌ای بر دوش. و در ختم مقال صاحب تاریخ آورده است که هیچکس نداند که او کیست و آن نشانه‌ها که او راست چیست، چرا که گویند بر این روایات که سایه‌ایش نیست؛ و ابریش سایبانی کند به گونه چتری؛ و خالی میان دو ابرو دارد؛ و گیسوانی سیاه و بلند ریخته بر شانه، اعتماد را نشاید، که هر غیر نیز این نشانه‌ها بر خویش تواند بست. پس اولی‌تر این روایت است که آنکه اوست آنگونه است که هرکس به مجرد دیدار بداند که اوست، چه نشانه‌ها در او بازشناسد یا نه.

اما این مولف را در باب رجم اسب و آن رسم قربانی که بوالمجد آورده است سخنی نیست و من‌بندبه کتب دیگر نیز ندیده‌ام و در روایت ناصر خسرو نیز ذکر از آن نرفته است آنجا که گوید:

«به لحسا پیوسته اسبی تنگ‌بسته با طوق و سرافسار به در گورخانه به نوبت ایستاده است، روز و شب، تا چون بوسعید از گور برخیزد بر آن بنشیند و خروج کند.»

و اما این سخن بوسعید که: «نشانه من آنکه چون برخیزم به تیغ تیز سرم ببندازید، اگر گزندی نبینم بدانید که منم.» از چون بوسعیدی تواند بود که صاحب آن نقش را بر سر هر کوی و آستانه دروازه‌ای بر پای نتوان داشت تا هر منکری بیاید و سرش به تیغ بیازماید.

ابوالمجد نیز همین گفته است آنجا که از سوار گوید و آنچه رفت به دور او، پس گوید:

به سالهای سال مدار تاریخ بر رجم اسب بود. اسب سیاه را سه سال بر دروازه می‌داشتند که این راقم به دنیا آمد. و از آن روز باز که مرا بدین قلعه بازداشته‌اند ده سال می‌گذرد و گرچه می‌دانم آنچه من می‌گویم یا می‌نویسم نه بر مذاق اهل زمانه است و این مشتی حاشیت بر من نیخشایند، اما مرا که ابوالمجد محمدبن علی‌بن ابوالقاسم و راقم از گفتن سخن حق چاره نیست که این رسم رجم اسب برانداختن و بگرداندن دور از اسب که امیر شرف‌الدین محمود به اشارت جهال کرد نه بر مذهب عقل بود. و آنچه دیدند بدان دور یا بدین دور خواهد رفت از فتنه و زخم، از گرداندن این قاعده بود که نهاده بودند. و آنچه کردند با آن اسب و آن سوار ناخوب‌تر بود. پس بر سر حکایت می‌شوم تا بگویم چه رفت و این کند بر پای من از کجا بستند.

به سال پنجم از دور هفتم اسب سیاه، منجمان گفتند که به پایان این دور امیر را از اسبی چشم‌زخمی رسد. اما کس ندانست کدام اسب. دیوانیان تا شومی اسبان سیاه از امیر بگردانند از خیل سلطانی هر اسب که سیاه یافتند به صحرا یله کردند. به سال ششم تتی چند از معمران و معروفان تظلم را جامه سرخ کردند و پیاده به میدان‌سرای امارت شدند اما دربانان بدین بهانه که رسم بار عام دوری چند است تا برافتاده جامه آنان بدریند و پوست از پای یکی به چوب باز کردند. به دیگر روز گروهی غوغا نیز به درگاه آمدند تا مگر امیر شرف‌الدین محمود خلوت بشکنند. پس امیر جامه سرخ بر تن، جبهه ارغوانی بر دوش، و دو سیاف بر دو سوی، تیغ‌های یمانی بر کف، به مظالم نشست. چون معمران در آمدند، مردی، خواجه‌عزیز نام، قصه بگفت. امیر اشارت فرمود تا نزدیک‌تر آید و به آواز بلند سخن بگوید و خود گوش به جانب او کرد. خواجه‌عزیز دیگر بار قصه اسب بگفت و اینکه دیوانیان، دور به پایان نرسیده، اسب بدل کرده‌اند. امیر فرمود تا منجمان به حضرت آیند و پیرترین را گفت تا اسطرلاب بیاورد و ارتفاع اختران بگیرد تا معمران نیز بدانند که در عالم غیب چه قضا رفته است. چون منجم چنین کرد، دیری خاموش ماند، آنگاه چیزی بر کاغذی نوشت و به امیر داد و خود زمین‌نابوسیده به‌در شد.

اما حدیث کار من این بود که بدان‌روز، به نیم‌روز، چاکری از آن امیر بر در سرای آمده بود، تیغ بر کف و اسبی به جنبیت، مرا گفت: «بر نشین که ترا می‌خوانند.»

گفتم: «بگویی تا چه رفته است بر آن معمران.»

گفت: «جنبیت بر نشین که جز این با من نفرموده‌اند.»

برنشستم، بی‌دستار، و جامه بدل‌ناکرده و به دست و پای بمرده، و همه راه شهادتین می‌خواندم که بر جان خویش ایمن نبودم، از آنجا که معاندان دیری بود تا خاک تخلیط در قدح جاه من ریخته بودند که در سر سپیدجامه است. چون در آمدم امیر ماضی شرف‌الدین محمود را پیری دیدم شکسته با محاسنی سپید و ابروان فروهشته بر دو چشم، جبهه ارغوانی بر دوش، تکیه‌داده بر عصایی آبنوس و بر دو جانب دو سیاف، تیغ یمانی در کف. امیر با نوک عصا کاغذ به پیش پای من راند، بر گرفتم. نوشته بود: «اذا.»

امیر گفت: «بلندتر تا ما نیز بشنویم.»

گفتم: «نوشته است اذا.»

گفت: «کدام آیت است؟»

گفتم: «من ندانم، که با اذا آیات بسیار است.»

گفت: «مناسب این حال کدام است؟»

گفتم: «تا ببینم.»

این گفتم تا مگر روز دیگر گویم، به وقتی دیگر که امیر را حال دیگر باشد و جامه دیگر. امیر به عصا اشارت کرد، سیافی پیش آمد، مرا بر زمین غلتاند، دو انگشت در بینی کرد تا به گونه گوسپندی قریان کند. به دست اشارتی کردم، نه از سر حب جان که عیالان داشتم و تعهد آنان بر ذمه من بود. امیر بفرمود تا دست از من باز دارند و با من گفت: «بگویی!»

گفتم: «من ندانم. اما مناسب این حال و این جامه و آنچه دیوانیان کرده‌اند از بدل کردن اسب و یله کردن اسبان سیاه، سوره زلزال است.»

گفت: «بخوان!»

خواندم که: «اذا زلزلت الارض زلزالها و اخرجت الارض اثقالها.»

امیر گفت: «به پارسی بگردان که دیری است تا بدین لغت سخنی نشنیده‌ایم.»

من آغاز کردم از تفسیر و تأویل که در باب قیامت است آن روز که زمین را لرزه‌ای سخت بلرزاند و هرچه خاک خورده است از جنس آدمی یا به شکم نهان داشته از معادن و گیاه، بیرون ریزد، به فرمان حق، جل و علا.

امیر گفت: «ژاژ می‌خایی و ژاژگویی‌تر از تو آن منجم است که این نوشته است.»

آنگاه بفرمود تا منجم را بجوبند. نوابان برفتند و باز آمدند و با امیر گفتند که دیری است تا منجم از دروازه غربی به‌در شده است. امیر کاغذ بستد و دوپاره کرد. پس بفرمود تا نطع آورند و در پیش پای او بگسترند و ریگ داغ بر آن بریزند. آنگاه هر دو سیاف را گفت تا منجمان را دو در پیش پای او گردن زنند. چنین کردند. پس امیر شرف‌الدین محمود - که خدایش این جور که کرد بر او نگیرد - روی با معمران کرد که: «دل آشفته نباید کرد که ما دانیم که کار ملک با ما داده‌اند.»

و به نوک عصا بار بگسست. چون لرزان من نیز با معمران برخاستم، امیر شرف‌الدین محمود دست فراز کرد، تارهای ابروان از دو چشم به یک سو زد و به اشارت سرانگشت فرمود که: «بنشین.»

نشستم. و تا چشم بر آن سرهای بریده هنوز خون‌چکان نیفتد و قی بر من عارض نشود سر به زیر انداختم و شهادتین خواندم به تکرار. امیر دیری خاموش بود و از جایی صدای هق‌هقی می‌آمد. دو دستی به هم خورد. کسی آمد. می‌دانستم کیست. سبب به دست می‌آمد، و حله‌ای سرخ حمایل دوش. پاهایش را می‌دیدم. خم می‌شود، گاهی موی سری می‌گیرد و گاه از ریش بر زرخدان رسته، و به گونه بارفروشان که سبب در سبب چینه‌ها یا امرود یا انار، گنبدگونه‌ای می‌سازد از سر. امیر می‌فرماید: «سری دیگر می‌باید.»

می‌نگرم، آری سری دیگر می‌باید تا بر آن سه سر آخرین نهند مگر گنبدی شود. دوباره سر می‌جنبانم یعنی که: زه‌زه. تن‌ها را می‌برند. اما سبب سرها همچنان بر نطع مانده است. امیر فرمود: «در آنچه رفت آیا مجد را سخنی هست؟»

گفتم: «امیر بهتر داند.»

فریاد برداشت که: «مگر نمی‌بینی که به زمزمه چیزی می‌گویی؟»

گفتم: «اینان خانه‌زادان بودند، همه معیل، نان و نمکی می‌خوردند و در نیک و بد کار فالی می‌زدند. سیر اختران اگر بر مراد یا نه بر آنان نباید نوشت.»

همچنان فریاد زد که: «شهادتین بگذار، منم اینک، چه جای غیر.»

از میان سپیدی تارهای ابروان فروهشته بر چشمان نه دو مردمک که دو شبه بر من دوخته بود. صدای هق‌هقی مرا با خود آورد. فریاد زدم: «گیرم که سر من بر این تره‌بار سران، اما مگر نه صاحب آن نقش می‌جویند؟»

زرگری چربدست و استاد گویی آن دو شبه را در چشمخانه امیر شرف‌الدین نشانده بود. همچنان فریادزنان گفتم:

«امیر بفرماید بدل این اسب که در خانه برج هست همان اسب سیاه ببندند تا مگر آب رفته به جوی آید.»

فرمود: «تو نیز همان می‌گویی که این مشتی غوغا؟»

و به نوک عصا مرا رخصت رفتن فرمود. چون از درگاه به میدان درآمدم حاجب آمد که امیر فرمود: «با آنان بگویی که از این پس هر که به مظالم آید خون او بر ما ننویسند.»

به دیگر روز از وضع و شریف مردمان را می‌دیدم که بارها بر استری نهاده، زنان و کودکان در کجاوه می‌نشانند تا از چهار سوی به‌در شوند. مرا سر این کار نبود که نان و نمک این خاندان خورده بودم. پیاده به باب‌الشرق شدم. سواران و پیادگان دیدم همه تیغ در کف، به صف ایستاده. چون مردمان انبوه شدند کوتوال از مزغل فرو نگریست و به معتمدی اشارت کرد، پیادگانی چند به میان مردمان آمدند و خواجه‌عزیز را از استر به زیر کشیدند و از پلکان برج به درون بردند. گویند بدین دور نخستین سر که از اهل این شهر از کنگره آویختند سر همین خواجه بود.

از آن روز باز دروازه‌ها بستند و شهر شهربندان شد که هیچکس را جواز رفتن نبود مگر کاروانیان را که دسته‌ای سوار همراهشان می‌کردند که می‌گفتند حرامیان راه یکی دو کاروان زده‌اند. چنین بود تا به سال هفتم که گفتند پدید آمده است. گویند نخست کولیان شهربندان شده از او گفته بودند؛ یا درویشی با کاروانی رفته و باز آمده. آنگاه هرکس چیزی بر آن می‌افزود. و اما هر چه بود یا هر چه می‌گفتند، گر چه سر فرا گوش دیگری برده یا به خلوت، همه سخن از او می‌رفت چه از سوار و اسب می‌گفتند به هنگام طلوع فجر یا از پیاده‌ای طبلسانی سفید بر دوش. از اینگونه سخن‌ها بسیار می‌رفت که هیزمکش پیری را بر ترک نشانده است، جرعه آبی از کوزه دهقانی نوشیده و خلخال به دخترکی داده، حتی نان درویشی شکسته بود و با او از کسوف گفته بود. منجمان نیز به دوری دیگر همین گفته بودند، اما چون بدین دور از اهل رصد کس نمانده بود چون چنین شد هر چه رفت از او دیدند که آنکه به بام رفت و بر طشت کوبید چشم از او می‌داشت؛ و اسبی اگر افسار گسیخت و تا دروازه به تاخت رفت به بوی او تاخته بود؛ و آن گردباد حتی که از جانب غربی پدید آمد، سیاه و پیچان، چون نره‌دیوی رسته از سلاسل و اغلال سلیمان نبی به رمز خشم او را می‌مانست. لامحاله چه عجب که اگر فروریختن ایوان کوشکی یا افتادن درختی را بر خادم خاص امیر نه از آن گردباد که به اشارت او دیدند! پس این بند فرمودن مشتت عاجز چرا که این گفته‌اند یا به خلوتی آن، که آن گردباد تو گویی دزدی بود به شبی به شب‌روی در آمده که زین اسب و خود سوار و درفش به هم ناپیچیده از جانب شرق به بیابان گریخت. با این همه کسوف دمی بیش نپایید. اما تاخت آن همه سوار تا رخنه حصار به سنگ و آهک بگیرند یا مگر درفش به غارت رفته را در بیابان بجویند تنها دور از اسب بگردانید و این باد یا آن کسوف را آغاز دوری دیگر کرد. و به سالی از پس کسوف مرا بند فرمودند و اکنون که این می‌نویسم ده‌سال است که بدین قلعه اندرم، دست و پای بسته. و این قصه من خود دراز است.

اما قصه سوار و دیگر کردن رسم رجم اسب این بود که از پس کسوف، به دیگر روز چون صدای سنج برخاست هیچ زنی سکه‌ای نیاز سنج‌کوبان نکرد تا یال اسب به چند قطره‌ای معطر کند. و گرچه جارچیان در همه چارسوق‌ها باتگ در بانگ درانداختند که کاروانی آمده است با طرایف مصر و زنگبار، کسی را پروای بیع و شری نبود که گفتند زنی شمسینه‌نام واله گشته است. کف‌بینی او را گفته بود که سفری در راه داری، به هفته‌ای یا ماهی در می‌رسد، او را ساخته باش. و نیز می‌گفتند شمسیه به رویا اشتري می‌بیند هودج‌بسته، مهار بر گردن رها شده که چون پیش پای او می‌نشیند دستی فراز می‌آید تا پرده هودج به یک سو زند، اما چون پرده به یک سو می‌رود پرده‌ای پدید می‌شود به همان زیب و رنگ و باز پرده‌ای دیگر. روایتی نیز هست که دایه از پس شیون شمسیه دستی یافته است بریده از مچ و هنوز خونین، دامن حریر او به چنگ گرفته. و نیز گفته‌اند که چون شمسیه به هوش می‌آید به رسم عروسان دو دست خضاب می‌کند و ندیمه‌اش را گفته است تا موی سرش باز کند و بشوید و به چشمش تا خماری نرگس گیرد سرمه کشد و ابروان به وسمه کمائی کند و آن دو گونه نه به غازه که به خون کشته عشق گلگونه سازد و خال سیاه میان دو ابرویش گذارد، مگر آنکه اوست پریشانی آن زلف خم اندر خم بگذارد و بدین مشک‌دانه مجموع شود، و دل با او یکی کند. من نیز این همه شنیده بودم و یکی دو روز با همه خلق همپا شدم که تخت روانش به دوش می‌بردند و در ملا عام به هر اسم و نسب که بر زبانشان می‌رفت او را صدا می‌زدند. و از آن پس رسم بر این شد که هر صبحدم مردی چند به در خانه شمسیه شوند، تخت روان او به دوش گیرند و همانگونه که اسب را، از کوچه‌ای به کوچه دیگر برند. اما دیگر هیچ زنی را گلابپاش به دست نمی‌دیدي یا مردی را سنج‌کوب که همه از غرفه‌ها و منظرها و گاهی بر درگاه خانه‌ای می‌ایستادند، وردگونه‌ای بر لب. گفته‌اند که نوحی هر صبحدم چون تخت روان شمسیه می‌دید سر بر ستون غرفه می‌کوبید و آن روز که پیرزنی مجمر در دست به گرد تخت روانش می‌گشت و اسفند در کار آتش می‌کرد چندان سر بر ستون کوبید که آن توده خاکستری که گویند به کاسه سر اندر هست بر شانه راستش ریخت. این تازه آغاز فتنه شدن بود که از آن پس هر جوانی محاسن رها کرده بود و دستار بر گرفته تا مگر از پس ماهی یا سالی موی سر بر شانه‌اش افشان شود، همانگونه که نقش بود بر ستون راست باب‌الشرق. آویختن آن سوار همیشه‌ای دیگر بر این آتش بود که هیچ‌کس ندیده است که خامی چند بتوانند بدین خام‌کاری‌ها آب رفته به جوی آرند. و آن روز که من بنده بی‌دستار از خانه به‌در شدم تا سوار بینم، سواران و پیادگان دیدم مردمان را گروه گروه گرد کرده و به ضرب نیزه و دورباش به دروازه می‌رانند تا آن سوار ببینند و این امید از دست بگذارند. اما این نمی‌دیدند که چون آن همه خلق به گرد آن نارون حلقه‌زدند هیچ چشمی گشوده نبود. و من نیز چشم از شرم بر زمین داشتم که آویختن آن سوار بر اسبی سپید و شیه‌زن غلط‌کاری‌ای دیگر بود. و این نه از آن می‌گویم که کلوخ‌اندازان حاشیت درگاه را سنگی به پاداش باید انداخت، اگرچه فراموش کردن آنچه با این پیر رفت از غارت خانه و سوختن و بازگونه بر استر نشانیدن و گرداندن در شهر که خواجه بوالمجد سپیدجامه است کاری است سخت صعب. اما آدمی معروض زمان است که آن خانه که آتش زدند خاکستر سالیان پوشانده است و از عیالان و فرزندان و خانه‌زادان این دژبان مانده است، برنایی تندخویی سیاه‌چرده و سرخ‌موی تا آنچه ببند یا نبیند با حاشیت امیر بگوید. و این پیر که منم دیر یا زود جامه عاریت در این بند و دخمه خواهد گذاشت و آنجا خواهد شد که دژبان و دخمه و سخط امیران و تضریب دیوانیان هیچ کار نکند. پس اگر چیزی می‌نویسم عبرت روزگار است تا دیگران که این قصه خواهند گزارد به حقیقت بگزارند.

اما راقم قصه گوید، حدیث مرده بر دار کردن مردمان دراز است و نقل آنچه این بنده دیده است یا در کتب خوانده رسم دبیری نیست. و آنکه حدیث مرده بر دار کردن فرامرز بن رستم شنیده است و نیز قصه منصور حلاج و آنچه بر بابک خرم‌دین برفت یا قاضی همدانی، داند که این همه اختلاف روایات پوست است که اگر دست شیخی به هرات ببرند؛ یا سر سواری در طوس بردارند؛ و یا به فرمان فاجری حسنی به غزنه سنگسار کنند، در مغز نظر باید کرد و ما همه حرمت آن مغز را این قصه می‌گزاریم که روایت بوالمجد یا هر روایت دیگر پوست باید دید که این راوی نیز خود معروض زمان بوده است آنجا که گوید: «این تهمت سپیدجامگی حاشیت امیر بر من بستند.» پس بر سر قصه باید شد به روایت بوالمجد وراق:

اما این قصه تهمت نهادن بر من همه این بود که چون اسب شیهه‌ای زد بلند تا بم نامند که مگر سوار به زیر آرم. گفتم: «مرده بر دار کردن بدعت است که قالب خاکی مادر را باید داد.»

اما آن همه را پروای اسب نبود که سواران دورباش بر کف و خود سلطانی بر سر و زره بر تن در کار گرد کردن مردمان بودند، و اینان چشم‌بسته ایستاده بودند. بانگ زدم مردان را: «این است، ببینید آن سوار که می‌جستید.»

از دبیران یکی بود به نام او را خواندم که: «ای فلان بن فلان، آن نقش دیده‌ای، سوار را نیک بنگر.»

سر بر نکرد. گفتم، مگر به خواب این می‌بینم و یا دیو تا راه ما زند صورت این واقعه به نیرنجات و طلسمات کرده است. با غلامکی که از خانه‌زادان بود گفتم: «با این مردمان سخنی بگویی از آنچه می‌بینی.»

پس صفرا بر من غلبه کرد. گریبان یکی دو مرد گرفتم، مقتعه زنی دریدم، کودکی را بر سر دست گرفتم و به خشم رویش بدان جانب گرداندم که اسب بود و آن سوار مرده. کلانتر محلت را گفتم: «خدای را همتی کن تا به سایه نارون این مرده را گورخانه‌ای بسازیم سزاوار آنکه او بود، یا خواهد شد.»

اما هیچکس سر بر نکرد. گفتم، مگر به بیابانم و گریبان مرا غول است که می‌کشد. سرهنگی از حاشیت سلطان بود سوار بر اسب، گرد بر گرد حلقه مردمان می‌گشت و هر که را زخمی می‌زد به چوبدست که بنگرید هم اوست. گفتم: «از کشتن و زخم زدن چه سود که نمی‌بینندش؟»

اسب به میان حلقه مردمان راند و بدان چوبدست که داشت بر سر من کوبید که: «ملایمت مرغ‌دلانی چون تو این قصه به درازا می‌کشاند.»

فرودنیامده کودکی را از آغوش زنی ربود و هر که را گفت: «ببینید این کودکی است از شما.»

کسی سر بر نکرد. سرهنگ کودک بر ترک اسب سوار مرده نشاند و شمشیر بر کشید و نیک بنگریست تا مادرش باز جوید و یا یکی از اقبایش میان آن همه سرهای به گریبان کرده. گفتم: «چه می‌کنی؟»

گفت: «آنکه مادر است چون سرش افتاده ببند اسب خواهد دید و این سوار.»

گفتم: «خدای را.»

اما سرش انداخته بود. گریبان گرد بر گرد همه را بنگریستم تا مادرش ببینم.

سرهنگ نیز سر خونین کودک هر کس را می‌نمود که: «می‌شناسیش؟»

اما همه خاموش بودند، سرها به گریبان کرده، همانگونه که از پیش. سرهنگ موی زنی به چنگ بگرفت و بر خاک کشید تا مگر پیش پای اسب قربان کند. با مردمان گفتم: «هیچکس نیست از عاشقان تا جان این وجیهه به نیم‌گاهی بر این سوار مرده باز خرد؟»

صدایی وردگونه برخاست، ندانستم از کجا و یا کی. پس هر کس دیگر آن ذکر گفت تا آنگاه که همه آن می‌گفتند که آن صدا.

پیش رفتم. تیری از سینه سوار بیرون کشیدم که: «ببینید این خون اوست.»

انگشتان خونین بر صورت مردی کشیدم که: «این بوی اوست.»

تا مگر بوی خورش به خویش آورد و خواندن آن ورد بگذارد. سودی نداشت. سرهنگ نیز این دانست و آن خم اندر خم گیسو که بریده بود به سوی مردمان انداخت و شمشیر بر درخت زد و بنشست بر خاک.

و من میان حلقه ایستاده بودم فتنه آن ورد که می خواندند. چون اسب بر دو پای برخاست و شیهه‌ای زد پیش رفتم و افسارش بر درخت بستم مبادا سوار مرده بگذارد همچنان آویخته از آن شاخه نارون و به بیابان بگریزد. چون بازگشتم تا مردمان را سخنی بگویم مگر آن ورد خواندن بگذارند، هر کس را دیدم از پیر و جوان و زن و مرد پشت بدان‌جا که اسب بود و سوار. گفتم: «کجا می‌نگرید؟ مگر ندیدید که این اسب بود که شیهه زد و این سوار هم اوست که می‌جستید با آن طره سیاه و همان نوشخند که در آن نقش؟»

سواران و پیادگان نیز به بیابان می‌نگریستند و سرهنگ خنجر به دست بر جنازه دختر نشسته بود. سواران را گفتم به بانگ بلند: «سرهنگ را دریابید که گلوی خویش خواهد برید.»

و خود افتان و خیزان به‌در شدم که سرهنگ را دیدم در کار بریدن گلوی خویش.

راقم این قصه گوید، حدیث مرده بر دار کردن آن سوار همه این بود به روایت بوالمجد، یا بدین نسخه که ما داریم حدیث همه این است. اما در سیر ابدال و یا مقامات زهاد قصه‌ها آمده است به نقل از پیری یا نسختی مخدوش که ذکر همه آنان در حوصله این‌باری زمانه نیست، از آن جمله یکی است به عجایب به نقل از ناقلی که:

از پس آن واقعه مجذوبی پدید آمد به زی درویشان که به هر روز، نیمروز، به گورستان می‌آمد گریان، و هر که را گفتی: «گورش بجویم که مرده است.»

مردمان می‌گریستند که: «نمرده است که آنکه اوست نمیرد.»

می‌گفت: «اگر نه، سوگ کدام شهید را جامه سیاه کرده‌اید؟»

آنگاه به دست گوری می‌ساخت که: «اینک گور.»

پس به تعزیت آن سوار سخنی می‌گفت همه موزون و مقفی، و بر سر هر که موافقت را سر می‌جنباند یا الحمدي می‌خواند خاک می‌پاشید که: «مرده‌اید.»

از پس ماهی تنی از معتقدان را ظن افتاد که مگر از حاشیت امیر شرف‌الدین محمود است تا امید بگذاریم و آستان این سلطان کعبه‌ای کنیم. درویش را سنگسار باید کرد.

به دیگر روز دو دو پیامدند بدان‌جا که درویش تعزیت سوار را بیت می‌خواند و می‌گریست. یکی گفت: «ملامتی است، سنگسار بایدش کرد.»

پس یکی دو سنگ بینداختند. درویش همچنان آن بیت می‌خواند. مومنان آن نقش دلیری کردند و سرش بشکستند. درویش چهره خونین کرد که: «خدای را سنگی دیگر.»

سنگی دیگر بینداختند. دست راست خونین کرد از مرفق تا سرانگشتان. گویند چون خم شد تا پای راست مسح کند از خاصان امیر یکی تیغ بر کشید و سرش بشکافت که: «این رسم حلاجی تا کی؟»

درویش را طاقت بشد و بر خاک افتاد. یکی را گفت: «به سوی آن نقشم بگردان.»

یکی دو خم شدند تا چنین کنند، خاصگی امیر بانگ زد: «چه می‌کنید که این نه حلاج است.»



اما هیچکس را پروای او نبود که پیر بیت می‌گفت به فارسی. پس غسل‌ناکرده به همان جامهٔ خلق شوخگین و خضاب خون بر دست و صورت که داشت بر جای خاکش کردند.

گویند هم‌امروز هر کس بر سر گور او می‌رود و از آن خاک گور تیممی می‌کند، مسح دو پای ناکرده، و نماز را نیت کند، که: «دو رکعت نماز می‌گذارم، نماز عشق.»

پس همه آن بیت گوید که درویش گفته بود.

راقم گوید، از پس آویختن آن سوار شهید اول این درویش بود، آنگاه سعیدک عیار و خواجه‌عزیز. اما بوالمجد از خواجه‌عزیز گوید و منجمان و حدیث اینان فرو گذارد و آنچه من یافته‌ام به کتب یا به نقل ناقلان از این دست بسیار بوده‌اند و جز آن کودک و وجیبه و زنی شمسینه‌نام که بوالمجد نیز آورده است هر که را به تهمت سپیدجامگی یا بت‌پرستی به هر جا آویخته‌اند از زمره شهدا باید گفت بدین ناحیت یا هر جای دیگر. چه سخن این نقش و این رسم سپیدجامگی از پس مرده بر دار کردن سوار به جهان رفته است و آن سعیدک عیار هر که را بدین نقش خوانده است به هرات.

و قصهٔ او آنکه، به تذکرهٔ عیاران در باب شهدای این قوم آمده است که چون سعیدک عیار باز داشتند، هر روز منادی امیر بانگ می‌زد که: «به تل مرادبیک باید شد به خانهٔ سعیدک.» گویند، یکی دو رند دو خمره بر استری بار کرده بودند پر شراب که از خانهٔ سعیدک جسته‌ایم. پس هر کس بدان جانب شد تا غنیمتی بر دارد که قاضی مال سعیدک حلال کرده بود بر خلق.

راوی گوید، من نیز بر فتم نه به طمع مال دنیاوی که سعیدک نه مرد دینار و درم بود. یکی را دیدم صندوقچه‌ای بر طبق نهاده و بانگ می‌زد: «بشتابید که هر کس را نصیبی خواهد افتاد از بسیاری مال.»

یکی از مریدان سعیدک را گفتم: «چه می‌گوی؟»

گفت: «در آن حجره که ما دیده بودیم جز نمیدارهای و چراغدانی و کاسه‌ای نبود.»

چون به در مدرسهٔ دهران رسیدیم و آن حجره که سعیدک داشت، همان نمیداره دیدیم و چراغدانی شکسته و کتاب‌ها همه پاره. دربان را گفتیم: «مگر نه این حجرهٔ سعیدک بود؟»

گفت: «خدای به داند.»

گفتیم: «پس آن کتابها که داشت؟»

گفت: «همه‌روز اینجا بودند و شیرازهٔ هر کتاب دریدند که نقش بزرگ خارجیان می‌جوئیم.»

گفتیم: «پس آن خانه که می‌گویند؟»

گفت: «الله الله که من ندانم که تا من سعیدک دیده‌ام بدین حجره بوده است.»

چون به بازار در آمدیم خادمی چند دیدیم که مردی در میان گرفته دست و پای بسته که صورتگری داند و آن نقش می‌کشد. هر کس می‌آمد تپانچه‌ای می‌زد. خادمی مرا گفت: «اگر نه مرید سعیدک‌اید تپانچه‌ای بزنید.»

آن یار که با من بود گفت: «ما غریبیم و خود ندانیم سعیدک کیست و قصهٔ آن نقش چیست.»

گفت: «قصه‌ای دراز است. تپانچه‌ای بزنید که قاضی شهر خون هرچه سعیدکی است مباح کرده است بر مسلمانان.»

آن یار تپانچه‌ای بزد، من نیز موافقت را سنگی زدم بر زنخدانش فرود آمد. پس گفتیم: «خدای را هیچکس از شما مومنان خانهٔ این سعیدک حرامی به ما ننماید؟»

هر کس به سویی اشارت می‌کرد که: «آنجاست.»

آن یار بازوی یکی گرفت که: «این کوی که تو می‌گویی می‌شناسم، اما این کوچ که گفتی ندیده‌ام.»

من در میان افتادم که: «تو غریبی.»

و به لطایف‌الحیلش به‌در بردم. پس واله در تمام شهر می‌گشتیم و هرکس چیزی می‌گفت. به دیگرروز گفتند به سوق امینه سرش برداشته‌اند و تنش از دروازه بپاویخته‌اند. و منادیان هم‌روز ندا می‌کردند که: «این است جزای آنکه خلق بشوراند.»

اما حدیث این شوراندن عامه همه این بود که روزی بر در مدرسهٔ دهران عامهٔ خلق را گفته بود: «این سعیدک و سعادده که ماییم کثرت است و این من و ما همه غفلت.»

آنگاه شرحی کرده بود از این آیت که: «اخلع نعلینک» با موسی نگفت، ما را گفت.

و بر تل عاشقان چون در اثنای حدیث خواجه‌ایش پوستینی داده بود که سورت سرما را چاره بدین باید کرد، سعیدک آن قیاباره بدو داده بود که: «این نیز تو را که گداترین خلق هم تویی.»

پس خلق را گفته بود: «کس را نفقه ندهید و از هیچکس چیزی مگیرید به لابه.»

و نیز می‌گفتند به بازار صرافان گفته بود: «کدام رباخوار دیده‌اید که امروز دانگی دهد به اکراه و فردا هزار دانگ بخواهد به اصرار؟»

گفتند: «رباخواره مردی که اوست!»

گفت: «نیک بنگرید در خویش یا اهل خویش!»

گفتند: «کنایت بگذار!»

گفت: «مگر نه آنکه دانگی صدقه می‌دهید تا خدایتان هشت بهشت بدهد؟»

راقم گوید، از این دست واقعات در باب عاشقان آن نقش بسیار است و هرچه من بنده دیده‌ام به تذکره‌های شاعران متأخر از وصف خالی یا خم طره‌ای همه اشارت بدوست، و به هر تعزیت‌نامه که بر سنگ گوری نقر کرده باشند، و یا قصیدتی که بر درگاه مقبره‌ای آویخته باشند، اگر ابرو به هلال مانند کرده باشند و چشم به نرگس و قد به سرو و هرچه از این دست، از او گفته‌اند تا آنکه او محرم است بداند و آنکه او غیر بیرون خانه بماند.

پس بازگردیم به حدیث بوالمجد که چه رفت بر او و به تهمت جادوش چرا بازداشتند آنجا که گوید: «اگر مرا حدیث کرده‌اند که طناب از گردن سوار بریده‌ام و یال اسب بوسیده‌ام دروغی است که بر من بسته‌اند.»

و نیز بگوئیم که به خانهٔ بوالمجد مردی آن بالاپوش سپید چرا یافته بودند خونین. پس ابتدا روایت بوالمجد بیاورم آنجا که گوید:

از آن روز باز که سوار آویختند این پیر را هر روز غشی عارض می‌شد و حکیمان درگاه را غم این ضعف نه. و حقیقت حال معزولی من آنکه این غلامک خانه‌زاد مرا یافته بودند بر در مسجد جامع غلتان در خاک که: «خدایا، یا جام بگیر، یا امیدم مستان.»

چون به یمن دعای کودکان عافیت روی نمود روزی از دریچه بنگریستم، کودک خردسال خویش دیدم بر چوبی نشسته، دامن فراهم کرده، گرد بر گرد خانه می‌گردد. لاجول‌گویان فرود آمدم. شاخهٔ شکسته‌ای در دست در پی‌اش افتادم که: «چه می‌کنی؟»

کودکی نوپا نه که سواری، بر چوب‌پاره نه که بر اسبی، به تاخت از من بگذشت. خادمان را بانگ زدم که: «بگیریدش!»

غلامک از پس دوری چند دامنش بگرفت. من نیز برسیدم و بر دو پایش کوفتن گرفتم. مادرش مگر از غرفه دیده بود، تا فرود آید و در من بیاویزد خادمان را گفته بودم تا چوبی دیگر بیاورند که با آنهمه خردی جزعی نمی‌کرد و خیره در من می‌نگریست.

زن دستم بگرفت که: «چه می‌کنی؟»

بر او نیز یکی دو زخم زدم. اما این غلامک که با من بند فرمودند دستم بگرفت و خانگیان فراز آمدند که: «مگر کشتن‌اش می‌خواهی؟»

گفتم: «پای او خونین به که سرش برداشته و آویخته از کنگره.»

پس غلامک را گفتم اسب بیاورد. چون بیاورد بر نشستم تا به درگاه روم، مگر شرح واقعه خویشتن بر امیر عرضه کنم مبادا کسی حدیث بگرداند. بر در خانقاه صوفیان برنایی دیدم نشسته بر سکو، با گیسوان فروهشته، همانگونه که در آن نقش، اما گریان و یکی به ملاحظت بر او خم شده که: «اینجا گذرگاه مردمان است، مبادا از این اعوان‌الظلمه یکی تو را ببیند.»

غلامک را گفتم: «افسار اسب نگه دار تا صورت واقعه بدانیم.»

گفت: «خواجه به داند، اما از آن روز که خواجه خفته است مجذوبان آن نقش بسیار گشته‌اند.»

گفتم: «تا من نیز ببینم که کاتب درگاهم.»

پس با آن مرد گفتم: «خاطر این پیران خانقاه به گریه پریشان کردن چرا؟»

یکی گفت: «از عماري‌کشان شمسیه یکی هم این جوان بوده است. از آن روز باز که تن آن وجیهه یافتند سردشده، هم‌روز گریان است و شب از فغانش خواب نداریم، گفتند اینجا پیری هست مستجاب‌الدعوه مگر علاج کند. چون پیر را حال بگفتم، چو بدست برداشت که: " ابلیس، ابلیس!"»

با جوان گفتم: «مگر آن سرها ندیده‌ای؟»

سر برداشت که: «مگر نمی‌بینی؟»

دیدم، مردمکیش سبز بود و آن یک سیاه. با اقبای او گفتم: «خدای را دست و پایش بگیرید و مقراضی مرا بدهید.»

چنین کردند که: «تو دانی.»

حلقه‌ای از موی سیاهش بر گرفتم و مقراض پیش بردم. اما دست به فرمان نبود که آن مردمک سبز می‌دیدم. غلامک را بانگ زدم: «افسار آن اسب رها کن که من پیرم.»

غلامک به نوک پای‌افزار بر خاک خطی می‌کشید. می‌دانستم که نخواهد آمد. مقراض را به یکی از اقبای جوان نمودم. گفت: «بر ما نیز همین رفت که بر تو.»

پس به شتاب اسب را بر نشستم و تا سرای امارت براندم تا مگر بار یابم و یا با حاجب بزرگ حقیقت حال بگویم پیش از آنکه دیر شود. درباتی مرا گفت، حاجب بزرگ می‌فرماید: «مگر ندانی که رسم بار عام بر افتاده است، اگر سخنی هست بنویس تا ببینیم.»

با دربان گفتم: «حاجب را بگویی که بسیار چیزهاست که به کلام در نیاید.»

دربان برفت و کاغذپاره‌ای مرا داد به خط حاجب که: «پس این دبیری دیوان رسالت به دیگری بایست داد.»

غلامک را گفتم: «اسب بستان که پیاده بر گور پیرم می‌روم، مگر به همت او چیزی نوشته آید.»

در راه سوگواران دیدم سیاه پوشیده، عماری بر دوش. اما کسی جزعی نمی‌کرد و دو طبال بر دو سوی عماری بودند، بر خلاف رسم و عادت. چون بگذشتم یکی را دیدم در پیش عماری می‌رفت فانوس در دست اما خاموش. گفتم: «مگر روغن به چراغ اندر نیست؟»

دو مردمک نه که دو زمرد بر من دوخت. ترسان به یک جانب شدم تا بگذرند.

غلامک را دیدم که می‌آید افسار اسب به دست گرفته. گفتم: «این چه مردمانند؟»

گفت: «تا نبینی ندانی.»

پس ما نیز برفتیم. چون عماری بر سر گوری فرو گذاشتند و پارچه بوقلمون از سر عماری بر گرفتند، بنگریستم، تابوت خالی بود. غلامک را دیدم لب‌گزان که بیش مگویی.

با خویش گفتم: «مگر به بستر خفته‌ام و این رویایی است که ابلیس کرده است.»

تا نیک ببینم پیشترک رفتم. چهار مرد هیچ چیزی را چهار جانب گرفته بودند که جنازه‌ای است، و از دهانه گور فرو می‌گذاشتند که مرده‌ای به گور می‌نهم، و یکی دو مرد به پشت دست خاک در گور می‌ریختند که به خاکش می‌سپاریم. چشم ببستم و زید غلام را گفتم: «بگویی تا چه می‌بینی؟»

می‌آدا که به جادوی این صورت‌ها کرده باشند. نمی‌گفت. و به زبانی بیگانه کسی چیزی می‌خواند به لحن داوودی. پس هر کس همان بیت‌گونه مکرر کرد. غلام نیز موافقت را همان بیت می‌خواند. بازویش بکشیدم که: «مگر نه نعمت خاندان ما خورده‌ای؟»

گاه هست که مادران کودکان خویش برانگیزانند از خواب، و چون ملاطفت کار نکند از ضرب و زخم تپانچه مضایقت نباشد، تا آن خواب هول که دیده‌اند بیش نبینند، اما زید را این همه کار نمی‌کرد، و همانگونه که کودکان خواب دیده، در من می‌نگریست. به ضرب تپانچه‌ای چند صورتش خستم مگر آن طلسم با هر جادو که بود بشکنم. پس گریبانم گرفتم که: «اکنون بگویی چه دیده‌ای، یا چیست اینکه می‌بینی؟»

گفت: «هر دیده همان ببند که خواهد.»

گفتم: «گیرم که کوری، بوالمجدنام، را عصاکش تویی، بگویی این چیست که می‌کنند و اینان چه مردمانند.»

گفت: «تا نخواهی نبینی، و تا نبینی ندانی که در این دور که ماییم بر هر کوردلی چون تو در تمییز بی‌رنگ را از هرچه‌رنگ بسته‌اند.»

چون لجاج بیش کردم به خشم گریبان جبهه من بدرید و آن پیرهن بوقلمون بر کند، پس عریاتم در پیش کرد و هر کس را گفت: «کیست که خواجگی این پیر به دو دینار بخرد و آنچه اوست به این غلام باز پس دهد؟»

رندی دو قلاش خواندن آن بیت بگذاشتند و بدان‌گونه که بندگان خرنده به بازار خناسان هر عضو من باز می‌دیدند که: «بدین بازو گاو آهن نکشد و بدین پای کوبیدن انگوردانه به چرخشت نتواند.»

زید یکی را به الحاح گفت: «یک دینار اگر دست دهد کفایت است که این پیر دبیری نیک داند.»

گفتند: «آن طرز را اینجا کسی به پیشیزی نخرد، اگر خط بنویسد بدین زبان که بیت می‌خوانیم هزار دینار بدهیم.»

هر یک را گفتم: «از خشم امیر بترسید که این رسم که شما دارید رسم بندگی به جهان برخواهد انداخت.»

یکی تیغ بر کشید و غلام را داد که: «اگر زبانش ببری شاید کسی بر تو رحمت آورد و از قید این خواجهات برهاند.»

زید مرا گفت: «چه می‌گویی؟»

گفتم: «مگر نمی‌بینی که قصد جان من کرده‌اند؟»

هر کس به تیغ جامه آن دیگری می‌درید. غلام گفت: «خاموش باش تا ندانند که خواجه‌گیت نه جامه که پوستی است بر این بوالمجد که تویی.»

پس تیغ مرا داد و جامه‌اش بنمود. گفتم: «نمی‌ترسی که تیغ مرا می‌دهی؟»

بنگریست نه بدان دو مردمک سیاه که زید داشت. چار و ناچار جامه‌اش بدریدم که طبالان با آن نرم‌نرمک پایي که هر کس می‌کوبید همساز شده بودند. غلام نیز پای کوبیدن آغاز کرد. با خود گفتم، به خانه باید شد که با این دیوانگان به حجت بر نیایم که کس ندیده است مرده نامرده را سماعی اینگونه کنند. اما راه بیرون‌شدی نبود که هر کس دست در حلقه بازوی رفیقی کرده، به ضرب طبل طبالان پای می‌کوبید، نه گرد گور، که گرد بر گرد من و آن اسب و این زید. بر خاک بنشستم و گریه بر من غالب شد که دیدم هر کس تیغ بر پر شال یا کمر نهاده، مرا می‌نگرد، همانگونه که مردمان به پایان هر دور اسب می‌نگرند به میدان رجم اسب. چون سر برداشتم غلام را دیدم که آن جامه‌ها همه به گور می‌ریزد و آن جامه دیوانی من نیز. به الحاحش گفتم: «اگر قربان خواهید کرد لامحاله بگذارید دو گانه‌ای بگزارم یگانه را.»

گفت: «مگر این نه نماز است که ما می‌گزاریم؟»

گفتم: «این بدعت است که آورده‌اید.»

گفت: «مگر نشنیده‌ای که صاحب آن نقش گفته است، هرکس بتخانه براندازد که رسم بت‌پرستی برخواهم انداخت، بنگرید تا خانه‌ای نکند از سنگ که خانه اوست؛ و گوش دارید تا نگوید راه بدو من دانم. و نشان هر کذاب آنکه پرده‌دار اوست و پرده و حجاب او و اگر دیر یا زود بت او و بتخانه هم او، پس قوم و اهل خویش را نیز این شغل پرده‌داری بنهد به ارث.»

گفتم: «این زندقه است.»

گفت: «اما کافرید شما.»

برخاستم به خشم که: «راهم دهید که خانه اگر ما می‌پرستیم، یا قوم و اهل او را، نقش پرستان اید شمایان.»

غلام دستم بگرفت و در حلقه مجذوبان کشاند. دوری چند افتان و خیزانم می‌برد. فریاد زدم: «مگر نمی‌بینی که پیرم؟»

گفت: «تا پیریت نماند پایي می‌جنبان.»

به اکراه پایي می‌جنباندم و سري، چنان‌که هرکس می‌کرد. اما آن بیت نمی‌گفتم و زید و آن غریبان را در دل لعن و طعن می‌گفتم. زید غلام این منافقی مگر به صرافت دل دریافت، دستم بکشید، پس قفایی بزد که: «لعنت بر این خواجه‌گی که تو داری، به خانه‌اندر آمده‌ای اما همچنان دق‌الباب می‌کنی.»

موافقت را آن بیت گفتم و پای به ضرب طبل طبالان و آن صدای سنج دادم و با آن حلقه دوری چند برافتم و تا آن نفاق در من نماند رشته احتجاج عقلی گسستم و آن همه حدیث که در کراهت سماع و تغنی بر یاد بود به باد دادم. پس صفایی چنان روی نمود که نه آن پیرک بوالمجد به جای بود و نه آن غلامک و آن غریبان، که ما بودیم رقصان به گرد آن اسب و آن خواجه‌گی که در خاک کرده بودیم. چون طبالان و سنج‌زنان مقام بگرداندند هر چه پای که بود غلت‌غلتان مقام دیگر کردند و دست‌ها نه بر اختیار که به ضرب آهنگ حلقه هر دست دیگری بگذاشت و بر آمد بر شانه‌ها، رقصان و

چرخان، همانگونه که ماران کنند چون از سبد برآیند به نای نی هندو. پس وقت شد که هر دست نه دست منی یا غیر منی که بال بال پرندای بود بزرگ که ما بودیم.

راقم این قصه گوید این بود وصف آن سماع که بوالمجد کرده بود. و اگر معاندی گوید که اینگونه سماع به سنت منکر افتاده است، گوییم این عاشقان نقش مذهب سلوک داشته‌اند و این سنت اهل ظاهر را که ما می‌گوییم همه را منکر بوده‌اند. و اما در باب سماع قول‌ها است هر یک نه بر مزاج اهل ظاهر. و قصه این زید غلام اینکه به روایت معاندان بر مذهب سپیدجامگان بوده است به سر، و خواجه بوالمجد به اغوای او این مذهب گرفته است. و قولی نیز هست به نقل از بوطاهر دبیر که بیعت سپیدجامگی - که گفتیم به مسح خون بوده است و خاک - هم این غلام از بوالمجد بسته است. پس این سخن بوالمجد که: «همه دبیران حاشیت امیر گواه‌اند که من بنده از هر بدعت که آورده بودند از خرم‌دینی و سپیدجامگی کاره بوده‌ام» بر روزگار مشغولی او حمل کنند و گویند، چون معزول شد مرتد شد. و این رساله که ما داریم گواه بیارند. و هم بوطاهر دبیر گوید به منشآت که، وصف آن حالت‌ها که بوالمجد دیده است بر سپیدجامگی او گواه نباشد که دبیران گاه فتنه کلام شوند و به گونه عاشقان کنند آنچه معشوق بگوید، یا بخواهد، و چون از سر این معاملات برخیزند خود ندانند که این چرا گفته‌اند و آن وصف از چه روی کرده‌اند. و راقم گوید: از آن جمله است آنچه به رساله بوالمجد هست در وصف آن سماع و نیز آنجا که گوید:

«در غلبات آن وجد همه اسرار دریافتم به چشم سر و آنچه این قوم گویند که خوانده‌اند در کتابی یا آورده‌اند به نقل از قانلی بی‌قدر شد. اما دریغ که افشای اسرارم اجازت نیست، چه شرح هرچه ما را نمودند با غیر گفتن کفران نعمت است. پس اگر کسی گوید که صاحب آن نقش بر آمد از گور، بالاپوشی خونین بر دوش، و یا کاتبی آورد که پرندای دیده‌اند هر پر به رنگی بر سر این حلقه که ما بوده‌ایم پران، دروغی ساخته‌اند از بر خویش، که تا من با خویشتن بودم نه‌سوار دیدم و نه مرغ که هر چه بود از این جادوانه چیزها نبود؛ یا خود آنگونه بود که این مشتکی کاتب درگاهی حکایت نتواند کرد. اما آن غلامک در این دخمه شبی مرا حدیثی کرده است که چون اینک گذشته است اگر من بگویم بر ذمت او ننویسد.»

راقم گوید، در این نسخه که ما به نقل از آن این حدیث می‌گزاریم، برگی چند هست همه مخدوش و مغلوط و هر عبارت که هست در این زبان که ما می‌نویسیم به هیچ تأویلی راست نیفتد. و اگر جای‌جای پارسی‌گونه چیزی باشد همه شطح است که شرح هر یک را دفترها باید. اما اگر گویند که ناسخان با هر چیزی که نه بر مذاق اهل ظاهر بوده است چنین کرده‌اند، گوییم؛ آنگاه که قصه آن غلامک بوالمجد - زید - بیاریم که در بند چرا افتاد و با او چه رفت تا گذشته شد، هر کس بداند که در آن حال که او بود از شطح و رمز گریز نبوده است. و شاید که با دبیر درگاهی که بیش و کمی می‌نگارد، حرمت قلم را، سخن جز به اشارت و رمز نتوان گفت. پس بر سر قصه باید شد که هر صاحب‌قلم داند که کاتبان هر چه رمز که هست بدین حدیث‌ها نهان کنند.

راوی گوید: چون به صحت آدم خانگیان گفتند: «چند روزی است تا خفته‌ای.»

گفتم: «شکر خدای را که آن غریبان و تشییع مرده نامرده و آن سماع که ما کردیم به رسم سپیدجامگان خوابی بود.»

گفتند: «این که تو می‌گویی ما هیچ ندانیم، اما خواجه را دو غریب روی پوشیده آورده بودند بر دوش که بر گوری یافتیمش گریان.»

گفتم: «لا حول و لا قوة الا بالله.»

پس دبیری لرز بر من افتاد و سرما چندان زور کرد که خاتون را گفتم: «هرچه به دست توانی کرد بر من بیفکن.»

چنین کرد، اما افاقه نمی‌کرد، و دست و پای بر جای ساکن نمی‌شد. می‌گفتم: «بپوشانید مرا، به هرچه دانید بپوشانید، یا هیمة بسیار آتش کنید.»

پس خادمی به طلب طبیبی برفت و از فرزندان و اهل هر که بود دست و پای من می‌گرفتند تا مگر آن خلجان ساکن شود. در اثنای آن هیاهو و آن همه اضطراب که می‌کردند دانستم که از هر آتش که کنند و آنچه جامه که بر من بیفکنند هیچ کار نیاید که مثل من و آن پایکوبی و دست‌افشانی که کرده بودیم و این جامه‌ها مثل ناردانه‌های بسیار است به پوست که چون بسیار شوند و زور کنند پوست را لامحاله کفته کنند، پس دانه‌ها بریزند و بر خاک بپراکنند. گفتم: «این زید را بخوانید که حقیقت واقعه ما او داند.»

گفتند: «از آن روز باز که با تو برفت نیامده است. و اینجا هر روز از حضرت سلطان کسی می‌آید که این غلامک می‌جویم که به طمع اسبی قصد جان دبیر ما کرده است.»

گفتم: «این تهمت است. و اگر نیز اسب برده است من او را بحل کردم.»

گفتند: «اسب هست که خود بیامد و زین و افسارش به‌جای بود.»

چشم بریستم و سورهٔ علق خواندم به تکرار تا دست و پای ساکن شد، اما خاطر مجموع نمی‌شد. صاحب آن نقش می‌دیدم و تب پوستم می‌گذاخت چندان که گفتمی فاجری را بر تن جامه‌ای کنند از قطران مذاب. پس وقت آمد که این آتش نه بر ابراهیم که بر این بوالمجد به ثواب آن همه حدیث که نوشته بود گلستان کنند، و من آن می‌گفتم که پسر مریم گفته بود بر آن صلیب، چون بدل آب سرکه‌اش به دهان ریختند؛ یا حسین علی بفرمود در وقت که به میدان درآمد تنها و تشنه‌لب و با او از جمع اقارب و معتقدان هیچ‌کس نه. شمس به نصف‌النهار ساکن بود و کبوتری بسته پر و پای می‌گردید در خون بسیار کبوتر که قربان کرده بودند پیش از او. و از عرش تا فرش به هر جای دری را می‌بستند. و اینجا به خانه من، عیالی از آن من به های‌های می‌گریست.

چون چشم گشودم خانه پر دیدم از اقربا و رفیقان، و طیبی که بر او حق نعمت داشتم. یکی گفت: «عماری به مسجد باید برد که خواجه باز داده‌اند.»

پس چشم می‌گرداندم و با هرکس سخنی می‌گفتم در باب شهر و با بوطاهر دبیر گفتم که این زید را وساطت کند تا نیازند که خان‌زاد من است. چون خانه از اغیار خالی شد کودک خردسال خویش نیافتم، با مادرش گفتم، گفت: «از روی پدر شرم دارد.»

بر خادمی‌بانگ زدم که: «بیاوریدش!»

خادم پسر بیاورد دست‌وپای بسته. گفتم تا دست و پایش بگشایند که نخواهد گریخت. چنین کردند. پسر بر بالین من نشست. پس هرکس را گفتم که با فرزند چیزی خواهم گفت. چون خالی کردند، او را گفتم، برخیز و هر چه نی که هست بیاور و کاغذی چند که چیزی خواهم نبشت. و به گوشهٔ چشم بنگریستم تا چه کند. آن دو دست کوچک و سفید پر زانوان نهاده بود و به هر دو چشم فرود پای خویش می‌نگریست. دستی ستون تن کردم شاید که ضعف پدر ببیند، شانه‌ام بگیرد و بالش راست کند. همچنان ساکن بود و چشم حتی نمی‌گرداند، تو گویی نه کودکی که بتی بود به معبد هندوان بر صفا نهاده. گفتم: «بر این پدر ببخشای که در آن واقعه خطایی اگر رفت...»

خاتون مگر بشنید، بانگ زد: «با نوبالغی، طفلی، چه جای واقعات گفتن است؟»

و خود به خشم در آمد، هزاربیشه و قلمدان و چارپایه‌ام بیاورد و هرچه کاغذ که بود. پس در ایستاد تا مگر بفرمایم پسر را دست و پای ببندند که از آن روز باز که مردمک سبز کرده است هیچ آفریده با دیو او برنیاید. گفتم: «آن دیو اگر هست از امروز باز در پدر افتاده است، ما را بند بایست بر نهاد.»

پس با آن ضعف و رخوت که مرا بود سطرپی چند نوشتم در باب آن نقش؛ و رسم رجم اسب به‌شرح بگفتم، و نیز قصهٔ بدل کردن اسب سیاه، و با سلطان مخاطرهٔ آویختن مرده که دیوانیان کرده بودند به فرمان حاجب بزرگ بگفتم. پس چون خواستم واقعهٔ مجذوبان بنویسم و این قوم بددین که خواجگی ما به گور می‌گذارند، دو مردمک سبز کرده کودک دیدم دوخته بر من. تا طلسم آن دو زمرد که پسر داشت بشکنم سیاق هر عبارت که نوشته بودم دیگر کردم و یکی دو عبارت بیاوردم که این رسم دور بر اسب نهادن و رجم کردن به پایان دور به اشارت نیای من بوده است ابوالقاسم وراق. پس حدیثی چند از دکای امیر ناصر بن منصور در افزودم تا سلطان بنگرد که پیشینیان که بوده‌اند و این رسم‌ها عامهٔ خلق را چرا نهادند. شمه‌ای نیز بگفتم در باب جواز انتظار هر موعود. اما دست به فرمان نبود و به‌ناگهان کاغذ دیدم منقش به صورت آن نقش. صورت به زیر بستر نهان کردم و باز بر سر حکایت شدم و سطرپی چند نوشتم در باب قربان کردن آدمی که رسمی قدیم بوده است و هر روایت که دیده بودم به کتب می‌آوردم و حکمت زندان و بند و شکنجهٔ عاصیان بر ملک و ملک ذکر می‌کردم و اصناف عاصیان از خارجی و قرمطی و مزدکی و غالیان و سپیدجامگان و آن موعود که هر قوم چشم داشته‌اند. اما آن دیو که در من افتاده بود قلم بگرداند و دیگر باره همان نقش بر کاغذ صورت بست. آنگاه دیگر نه من که آن دیو آن نقش می‌کشید. چون بانگ نماز برخاست ضعف تن غالب

آمد. پهلو به بستر نهادم تا مگر لختی بیاسایم، پس حدیث به پایان برم و بر سلطان عرض کنم مگر آب رفته به جوی باز آید. در آن ضعف و اضطراب صدایی شنیدم، کسی شیون می‌کرد. کودک خویش دیدم بر سینه مادر نشسته، کارد در دست، که: «این نقش‌ها در آتش چرا؟»

گفتم: «کسی نیست تا بر پیری من رحمت آورد؟»

تا آن شیون و شغب خاتون بیش نشنوم دو پهلوئی بالش بر دو گوش نهادم و تا دیری چشم ببستم. در آن تب نه که کوره حدادی دستی سرد عرق پیشانیم پاک می‌کرد و یک یک موی عرق کرده محاسنم به سرانگشت باز می‌کرد. پس سرم بگرفت و بر بالش نهاد و ملحفه بر من کشید. گفتم، مگر مادر است که استغاثه مرا لیبک می‌گوید، بدل خدای. و دیری بود تا والد و والده فرمان یافته بودند و هر دو خاک‌شده. بنگریستم آن دو زمره دیدم سبز، غلتان میان اشک، و دو طره سیاه خفته بر گونه‌ها.

راقم گوید، این بود قصه بوالمجد و آن نقش‌ها که کشیده بود. و قصه این نقش‌ها خود دراز است. بوطاهر دبیر به منشآت دیوانی گوید: «هر روز سواری را از آن امیر به زخم کارد می‌کشند. با یکی این نقش یافتند. گفتند تا خانه مردمان بجویند و با هر که این نقش بیابند آن کنند که با کافران. پس به حکم حاکم شرع تنی چند بر دار کردند و دست و پای یکی بریدند. تا آن روز که غلامی از آن بوالمجد را باز داشتند و خانه این دبیر جستند. گویند به صندوقی چوبین صورت بزرگ سپیدجامگان یافتند بسیار و هم بالاپوش خونین آن سوار. و نیز گفته‌اند، رساله‌ای یافته آمد در باب مذهب سپیدجامگی به خط بوالمجد.»

بوالمجد در این باب گفته است: «پس قاضی القضاة آن غلامک خانه‌زاد من در پیش کرده بود که: "این غلامی که تو پرورده‌ای!" آنگاه خانه من جستند و آن نقش‌ها و بالاپوش یافتند، و به حجره زید گیسویی سیاه و خم‌اندرخم، معطر به مشک و گلاب زده. گفتند، گیسوی شمسیه است. پس غلام را دست‌وپای بسته بازداشتند که شمسیه را هم او کشته است. و خدای داناست که این تهمتی بود که بر او بستند که شمسیه را از پس آویختن آن سوار سودا غالب شد، هم‌روز گیسوی بریده‌اش به دست به میدان شهر می‌رفت و بر خویش زخم می‌زد. گویند، یکی دو همت کردند مگر آن کارد از او بستانند اما با دیو درون او برنیامدند. پس بگریخت. و این زید مرا گفت، یافتیمش پیش پای آن نقش، سرشده. و نیز گفت، این گور که امروز پیش پای آن نقش هست گور اوست.»

راقم گوید، در تواریخ ایام و کتب متأخر در باب گذشتن امیر شرف‌الدین محمود روایت‌هاست هر یک نقیض آن. گفته‌اند، شب هنگام اسبی کهر به درگاه آمد، خونین‌یال. فریاد گیر و دار از دربانان برخاست که: «دیوی است.»

جمعی گفته‌اند که: «سروش بود به صورت اسبی.»

روایتی نیز هست که این اسب کهر همان بود که بدل اسب سیاه به باب‌الشرق می‌بردند همچنان، و هرکس ریشخند می‌کرد که مگر نه صاحب آن نقش آویخته‌اید؟ پس سنگ می‌انداختند بر اسب یا هر خادم که با اسب بود.

و نیز نقل است که مشتی غوغا بر آن پیادگان و پاسداران تاختند و سرهاشان برداشته بودند، اما اسب از میانه گریخت. پس هیاهو کردند که اسب را رجم باید کرد تا هیچکس را این رسم بیش راه نزنند.

اما به سیر سلطانی نوشته‌اند که اسب به پایان دور بیم جان را به درگاه امیر آمد. و سلطان خود از غرغه انبوهی خلق دیده بود و آن اسب را. دربانان را بفرمود تا پل فرو نهند و دروازه بکشایند و اسب را پناه دهند و با کمانداران گفت که از خلق هر که دلیری کرد به تیر بدوزند.

خواجه بوطاهر دبیر درگاه نیز همین روایت آورده است، به اختصار. آنگاه گوید: «چون در بگشادند اسبی یافتند خونین‌یال، بی‌زین و لگام. گویند، اسب سه‌بار آستانه سرای امارت بویید، و هر بار شیهه‌ای زد بلند. اما این قول که هم از راه به تالار درآمد و ابتدا را از حاجب‌الدوله کرد به بوسیدن دست و گردن، دروغی بیش نیست. و دروغتر از آن این روایت است که اسبی زخم‌خورده و به مظالم آمده زره خیل‌تاش به دندان بخاید و گرد سرهنگ خاصه سلطان طواف کند و یا کلاه طلحک به ضربت سم ببندازد؛ که من بنده از خادم خاص شنیدم که نه اسب که دیوی بود، چون به میدان درآمد گرد بر گرد می‌گشت و هرکس را به ضربت سم زخم می‌زد. پس امیر لشکر بفرمود تا به کمندش بگیرند و اگر نه به زخم شمشیر پی کنند. امیر از ایوان بانگ زد که: «این فرستاده حق است بر ما، تیمارش باید کرد و زین بر نهاد که سوار خواهیم شد.»



از خاصگان یکی دو با امیر گفتند: «این مخاطره است.»

این خادم گفت، امیر پیر بود و گوش گران کرده و از سرای تا سرایش به تخت روان می‌بردند. من بنده پیش رفتم و زمین بوسیدم، سه‌بار، و به الحاح گفتم: «اگر سلطان را سر سواری کردن است بفرماید تا اسب خاصه زین کند.»

امیر به آن عصا که داشت بر سر من زد که: «مگر نه صاحب آن نقش - اگرش نمی‌آویختیم - بر این چارپای می‌نشست؟»

پس بفرمود تا تخت روانش تا پیش پای اسب برند که زین‌کرده و لگام‌بسته بر فرود صفت میدان ایستاده بود، کف‌کرده‌دهان و شیهه‌زن. پس امیر را بر اسب بنشانند و یکی دو عنان اسب بگیرفتند و دوری چند در میدان کوشک می‌بردند.

راقم گوید، این بود قصه آمدن آن اسب به درگاه و سواری امیر. اما در این نقل‌ها که هست و آن روایات که در سیر این سلطان آمده است در باب گذشتن امیر که چون شد و این اسب میدان کوشک چگونه گذاشت و به شهر شد به تاخت هیچ عبارت نیست و بوالمجد نیز این قصه نیاورده است. بوطاهر دبیر نیز گرچه از هلهله پردگیان امیر گوید و پایکوبی کودکان از غرفه‌ها و آن غریو خلق که به‌ناگهان اسب دیده بودند و پیر سوار، جبهه ارغوانی بر دوش، از گسیختن افسار و برداشتن سوار نگوید و تنها مراثنی امیر بیاورد، پس قصه بند نهادن بوالمجد بگوید که چون شد و در بند چرا افتاد.

ابوالمجد وراق گوید: چون خانه من به غارت بردند و هرچه بماند سوختند به خانه دوستی نمان گشتم. پس شبی خوابی دیدم هول. آن دوست را گفتم: «چار و ناچار به درگاه باید شد که قران این سلسله نزدیک گشته است.»

گفت: «دیری است تا تو را می‌جویند که بر دار خواهیم کرد که این آشوب او کرده است.»

گفتم: «اگر این بلا از سلطان بگردانم از این همه باک نیست.»

گفت: «فردا نیز به حضرت توان شد که اکنون دیری است برف می‌بارد و گیر و دار سواران است و غوغای عامه.»

گفتم: «من نان این خاندان خورده‌ام، این نصیحت از آنان دریغ نباید کرد.»

پس چارپایی که داشت فراز آورد و مرا برنشاند و می‌برد که هیاهو شنیدم از هر جانب و سواری چند دیدم که به جانبی می‌تاختند. گفتم، به تاخت باید رفت. عنان از آن دوست بستدم و به تاخت رفتم تا دروازه سرای امارت. حاجبی دیدم مشعله بر کف، گفتم: «حاجب بزرگ را بگویی که بوالمجد آمده است به پای خویش.»

گفت: «من اکنون حاجب بزرگ از کجا جویم؟»

گفتم: «با یکی از خاصگان امیر بگویی که بوالمجد خوابی دیده است هول و اگر زود یا دیر با امیر بگوید.»

گفت: «چيست آن خواب؟»

گفتم: «با امیر توانم گفت یا معبری از آن امیر تا این قران امیر بگردد و شومی این بلا دامن ما نگیرد.»

گفت: «ای بوالمجد من نیز معبری دانم، بنگر!»

بنگریستم، همانگونه بود که به خواب، یا خود این خواب بود که دیده بودم: اسبی می‌آمد با زین و اژگون و سواری نه.

گفتم: «خدای من، این همان اسب کهر است که به درگاه خواهد آمد تا سوار خویش بجوید.»

حاجب گفت: «لعنت بر این جادو مردی که تویی.»

گفتم: «ای حاجب گوش دار تا امیر بر این اسب ننشیند.»

گفت: «و تو ای جادو بنگر تا دیگر چه بینی.»

چون اسب به تاخت بگذشت، پیری پا در رکاب مانده دیدم، به هیأت باری هیمه بر خاک. گریان گفتم: «وای بر من اگر این امیر باشد.»

گفت: «هست.»

پس سواران دیدم همه مشعله در کف. من نیز بی‌خویشتن در پی آنان می‌تاختم و همه شهر برخاسته بودند و از بام‌ها و غرغه‌ها هلهله می‌کردند.

این بود قصه گذشتن امیر به روایت بوالمجد. اما در حاشیت رساله بوالمجد عبارتی هست به قلمی دیگر که تا هفته‌ای امیر را نیافتند که برف انبوه بود. پس هر جای جستند و به میدان رجم اسب دامن قبا یافتند. خبر به سرای امارت رسید که مردمان امیر را یافته‌اند. سواران بیامدند و تیغ در مردمان نهادند. و در عجایب نیز آمده است که آن تاج و عصا و جبهه ارغوانی و همه آلات و اسباب سروری که داشت به میدان یافتند، و آن شخص سلطان خود نبود که اسب دیری بود که در همه شهر تاخته بود. در سیر سلطانی آمده است که چون امیر عنان از خادمان بستد که با مردمان این کرامت باید نمود، ابتدا را به جانب باب‌الجحیم شد و سواران سلطانی همه در رکاب می‌رفتند و سرهنگی در پیش می‌تاخت و عامه را دورباش می‌گفت و شاطران پای پیاده هرکس را دیوس می‌زدند تا خاک بیوسند. پس به جانب قبله شد و موکب همچنان هم‌عنان اسب کهر بود که به تاخت می‌رفت و عنان از سوار بستده بود. گویند، آن سرهنگ بر در جامع شهر بزرگی را دیوس زد که: «مگر نه این سوار می‌جستید؟»

و شاطران شیخی را رنجه کردند و قامتش به زخم دیوس خم کردند بر خاک که: «این است سزای هر که سلطان را به رسم عالمان و شیخان تعظیم نکند.»

گویند از سپیدجامگان یکی دلیری کرد و سنگی بینداخت. بر پیشانی اسب آمد. سواران تیغ در عامه نهادند. پس هرکس سنگی بینداخت. سرهنگ سپر بر سر دست کرد تا مگر سوار را زخمی نرسد. اما اسب سوار برداشته بود و می‌رفت. بر تل مرادبیک سلطان یله شد و بیفتاد، پای در رکاب مانده و با او سواری نه. گویند آن تاج سلطانی هم بدان تل یافته بودند. و جبهه ارغوانی به باب‌الشرق و آن قبا به میدان رجم اسب، و شخص سلطان خود به هیچ مقام نبود. و اسب خود گریخته بود. پس این اسباب و آلات سروری به تابوتی نهادند که: «سلطان است.»

گویند بر جانب سرای امارت بدان گورخانه که او کرده بود جز این اسباب و آن قبای خلق هیچ چیز نیست.

و در سفرنامه‌های متأخر آمده است که این رسم رجم اسب از آن روز باز که امیر شرف‌الدین را رجم کردند به میدان رجم اسب برافتاد. و در مسالک آمده است که مثله کردن اسب برانداختند.

اما حدیث بازداشتن بوالمجد از بوطاهر بیاوریم به نقل از منشآت او، آنجا که دبیری نامه بنویسد به حاکم جبال که چه شد و این سلسله چگونه برافتاد:

«و اما این بوالمجد دبیر درگاه بود که چون سلطان گذشته شد به تهمت جادویی بگرفتند و کلاه طلحکی بر سر، واژگونه بر استری بنشانند و گرد بر گرد شهر می‌گردانند و مشتی رند را سیم دادند تا مگر از فراز بام‌ها سرگین و خاکستر بر او بریزند. و هر چهار سویی که بودی مردمان را می‌گفتند که این آشوب بوالمجد دبیر کرده است، به فرموده قاضی‌القضاة سنگسار باید کرد. اما هیچکس سنگی نینداخت و اگر انداخت بر موکلان می‌زد. چون مردم انبوه شدند و مخاطره بود که بر سواران زنند و بوالمجد را از میانه‌بدر برند، سواران به دورباش و زخم تیغ غوغای خلق بنشانند و این دبیر را به قلعه‌ای در بند کردند تا مگر بگوید که این آشوب من کرده‌ام.»

بوالمجد خود این قصه نیاورده است، یا خود بدین نسخه اندر نیست. و آنچه هست همه سخن از آن غلام است که با او به یک جای در بند کرده بودند و هر روز می‌بردند و شب باز می‌آوردند که: «شهادت می‌ده بر این بوالمجد که سپیدجامه است و جادو، و الا تو دانی.»

بوالمجد گوید، شبی به الحاح گفتم: «خانمان من سوخته‌اند، و من پیرم؛ اگر امروز و یا فردا فرمان خواهم یافت، خدای را، آخر این پایداری از بهر که را می‌کنی؟»

گفت: «تا به خانه تو بودم غلامکی بودم آن تو، اما از آن روز باز که پوست دو پایم به چوب باز کردند مرا از من بستند.»

گفتم: «این رسم حلاجی که تو می‌گویی در سنت ما نیست.»

گفت: «چه جای حلاج!»

و به خشم دست من جست و برداشت بدان جانب که گنبدگونه بام زندان می‌بایست بود که: «مگر ندیده‌ای؟ آن آبی را دیری است این مشتی رعناي زن به‌مزد سیاه کرده‌اند.»

پس همه‌شب اسرار در من آموخت که آن نقش چه بود و آن سوار که، و این برنایان مردمک دو چشم سبز چرا کرده‌اند. آنگاه گفتم: «تو دبیر درگاه بوده‌ای و می‌نوشتی آنچه سلطانیان با تو می‌فرمودند، اما امروز این حکایت من بر ذمه تو است تا به‌حقیقت بگزارای.»

و شبی دیگر قصه بیعت کردن به خاک و خون بگفت و حدیث شمسیه، پس گفت، اما واقعه من این بود که چون درخیمان به خیزران خیس‌خورده‌ام فروکوفتند با خویش می‌گفتم: «من همه اویم، کنید هر چه کنید!»

پس نام او می‌گفتم و آن بیت‌ها که در نعت او می‌خواندیم. روزی یکی به منقش تکه‌گوشتی از ران من برید. زبان به دندان می‌گزیدم، مبدا این مشتی معاند فاجر ناله صاحب آن نقش بشنوند. تکه‌ای دیگر ببریدند، همچنان الحاحی نشنیدند، که دندان پیشین من نه لب زید غلام که لب او خونین کرده بود، و زبان من - تا به‌ناخواست سخنی نگوید - دیری بود تا شرحه‌شرحه بود. پس یکی شمعی روشن در آن گودال که در گوشت کرده بودند بنشانند. از بن حلق فریادی نه که ناله‌ای برخاست. بنگریستم، ناله از این زید بود.

یکی گفتم: «مگر نه صاحب آن نقش را شمع آجین می‌کنند؟»

بگریستم به‌درد. زید بود. چه‌جای غیر؟ خیزران خیس‌خورده و منقش و شمع را از بهر مرا فراهم کرده بودند. و صاحب آن نقش مرده یا زنده صاحب نقش بود آویخته بر ستون راست باب‌الشرق. و بدین دخمه‌اندر و هرچه از این دست، این زیدگونه مردمان را باز داشته‌اند به تهمت سپیدجامگی. پس این مشتی دون آدمخواره را با منی و همچون منی کار افتاده بود، و او و هر که چون او که به نقش بنگارند در میانه نه. لب را بیشترک گزیدم حرمت این زید را.

دست من بگرفت و جای جای آن زخم‌های به‌چرک‌نشسته‌ام بنمود. پس من که بوالمجدم بگریستم به‌های‌های. زید نیز بگریست، و ما تا دیری سر بر شانه هم نهاده می‌گریستیم، همانگونه که یتیمان جزع کنند بر جنازه‌پدر. پس در آن نفس آخر به خونابه زخم و هم به خاک مرا سوگند داد تا این قصه بگزارم به‌حقیقت، و به‌لعنت کرد هر ناسخی را که صفت آن نقش و نعت آن سوار بنگارد، و از بهر جاه و مال حدیث این زید فروگذارد.

راقم گوید، این قصه زید به هیچ رساله دیگر اندر نیست و در تواریخ ایام و سیر سلطانی و آن منشآت و مسالک و سفرنامه‌ها که گفتم همه صفت امیر شرف‌الدین محمود است و وصف آن دلیری که او کرد از نشستن بر اسبی کهر و درآمدن به شهر. اما در حواشی کتب ابدال عصر از این شطحیات که بوالمجد به نقل از زید گفته است بسیار است.

پس بوالمجد گوید: «من‌بنده این تاخت‌وتازها پیش از وقت به فراست دیده بودم. اما آن نقش اگر بر ستون راست باب‌الشرق آویخته باشند یا نه، هیچ سود ندارد که بدین دور که بیاید کار از لونی دیگر خواهد بود که آن مردان گرد کرده بر سوار آویخته چون چشم فرو بستند خود دیدند بالاپوشی منقش به رشحات خون بر دوش، و بادپایی به زیر پای. و هر زن اگر شمسیه یا نه چون وقت در رسد گیسوان خماندرخم ببرد و آن پرده‌ها و پردگی و تخت روان‌ها پاک بسوزد، پس اگر بر دار کنند به تهمت جادو، یا دست‌ها ببرند به عقوبت این وجیزه که می‌نویسم خود دانند که من به رویا دیدم خوابی صعب‌تر از آن خواب که حاجب درگاه تعبیرش دیده بود.»

پس سخني بياورد کاتبان را به نقل از پيرش آن زید غلام، که گفت: «بدین دور که تو می نویسی کار یکرویه نیست تا بگویی حق این است و باطل آن، پس گوش دار تا دنیاپرستان و دین فروشان راه نزنند که تو خود دوبار سوار دیده ای و اسب.»

تعبیر این سخن او آن سوار مرده بود بر آن اسب و دو دیگر خود آشکار است که سوار که بود و اسب کدام.

راقم گوید، این بود قصه بوالمجد. مترسلان خود دانند که این قصه چگونه بایست نوشت، که آن مترسلان و کاتبان پیشین به عقوبت آن واقعات که از قیل خویش ساخته بودند در باب صاحب نقش و امیر شرف الدین گرفتارند که ما دانیم که حق همه حجاب در حجاب است. و آنکه گوید حجاب بر انداخت و مرا بی پرده به دیدار آمد، روح می فروشد به خروار، که آنچه اوست بی حجاب خود نیست. و بر ستون راست هر باب الشریق که هست اگر آن نقش آویخته باشند یا نه، عامه مردمان راست تا به هر جنس دجال که بر اسب بنشینند و راه بنماید از راه نشوند که آنکه اوست نعمت خالق بر خلق حلال کرده است و غلامی زید و خاتونی شمسیه و خواجگی بوالمجدانه بستاند که در حدیث هست که دجال گوید، خدایم و نیست؛ گوید، رسولم از خالق بر خلق و نیست؛ گوید، دلیل مخلوق را به بهشت و نیست. و اوست کذاب و اوست غول.

و نشان آن دور آنکه هیچ کس را به هیچ حال بی برگی نباشد. و حاجت از میان برخاسته باشد. و نیز گفته اند چون هیچ کس را بر کس سروری نباشد، بند و رجم و قطع ید و قصاص به رسائل شیخان و واعظان بیابند و بس. و هم آورده اند به کتب ملاحم که مرادی و مریدی برافتند و جهل مرادف عنقا و سمندر شود که هر کس خواندن داند و نبستن، و نقش کردن و شاعری. و هرچه از این نوع نه فریضه که ملکه شود. و سماع را منکر ندارند و آدمی به مثل صاحب نقش شود و او در هر گونه زید بکارد و بدرود و آهن تفته کند.

و اما این حدیث آن دور بسیار است و هیچ آدمی ندیده است، و این همه حدیث که در باب جنت هست از درختان و مرغان و آب های روان و چشمه های جوشان و هم آن قصه های حور و غلمان به مثل کوزه های است از آن دریا که هست. پس چه عجب که گفته اند: قلم اینجا بر خود بشکافد و هر ناطق صامت شود.

اما راقم گوید: آدمی به حقیقت در آن دور آدمی بود و آنکه بدان جانب رود هیچ باک ندارد که در بند می کنند و یا می سوزانند، چنان که با زید کردند و یا با آن دبیر، ابوالمجد محمد بن علی بن ابوالقاسم و راق.

۱۳۵۴ تا ۱۳۵۸

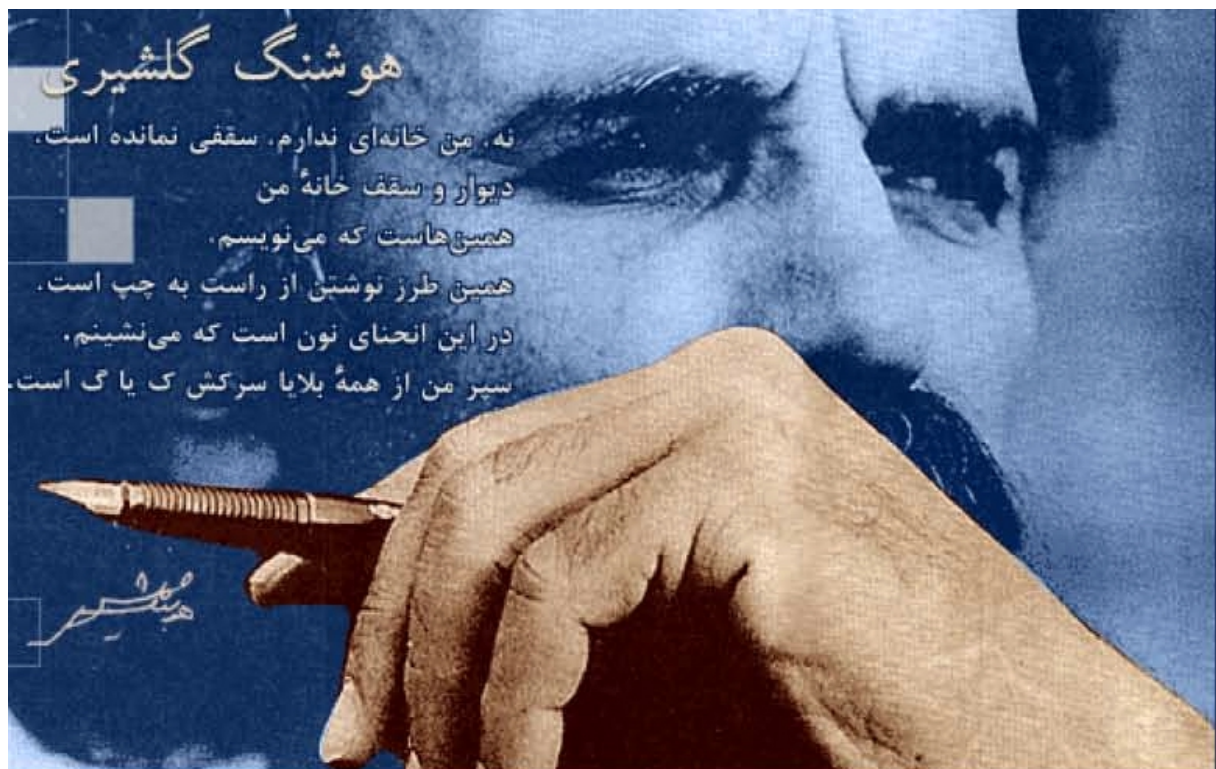
متن این رمان کوتاه گلشیری در برخی از سایتهای ادبی به صورت تصویر (پی.دی.اف) وجود دارد. چندی پیش امیر عزتی آن را تایپ کرد و برای سایت بنیاد فرستاد. همین مشوقی شد تا این اثر نایاب گلشیری را به قابل اطمینانترین شکل ممکن تصحیح و اینجا منتشر کنیم.

بنیاد علاوه بر تصحیح غلطهای چاپی در نسخه منتشر شده در سال ۱۳۵۸ (اولین و آخرین چاپ این رمان)، از جمله به هم ریختگی کامل دو صفحه که در غلطنامه ناشر هم ذکر شده بود، اصلاحات خود گلشیری را روی کتاب که به منظور اعمال در چاپهای بعدی انجام گرفته بود در متن زیر وارد کرده است. برخی از این اصلاحات به صورت تغییر کلمات بوده و برخی هم اصلاح شیوه نگارش. عدم یکدستی رسم الخط هم شاید از همین جا باشد. به هرحال سعی کردیم پیوسته نویسی و جدانویسیهای خود او را در این متن حفظ کنیم. تطبیقی هم با نسخه‌های متعدد دستنوشته صورت گرفت، مبادا که غلطهای چاپی در چاپ اول از چشم گلشیری پنهان مانده باشد. این نسخه‌ها در صفحاتی به چهار روایت می‌رسند، و در مواردی دو روایت.

گلشیری بارها بر زبان آورده بود که قصد دارد این رمان را با حذف عنوان معصوم پنجم و با عنوان حدیث مرده بر دار کردن... و بدون نام خود، یعنی به روایت بوالمجد، به صورت نسخه‌ای خوشنویسی شده در شمارگانی محدود منتشر کند. شاید در آن نسخه خیلی از واژه‌های جدانوشته متن زیر به صورت پیوسته می‌آمد.

دیگر اینکه در سفری به آمریکا در سال ۱۹۹۰ میلادی، در جلساتی برای عده‌ای از اهل ادبیات تمامی معصوم پنجم را خواند و توضیح داد. نوارهای صوتی و تصویری این جلسات به لطف خسرو دوامی، داستان‌نویس مقیم آمریکا که در این جلسات حضور داشت، در اختیار ما قرار گرفته است که در فرصتی مناسب متن آنها را در همین سایت منتشر خواهیم کرد.

سرانجام اینکه در میان انبوه کاغذهای گاه سرگردان و بی‌نظم در پرونده این رمان، چرکنویس یادداشتی سردستی‌را یافتیم که احتمالاً به قصد استفاده در مقدمه چاپ بعدی نوشته شده بوده، اما به هرحال بهتر است احتیاط کنیم و آن را متن کامل و نهایی تلقی نکنیم.



هوشنگ گلشیری (۱۳۷۱ - ۱۳۱۶)، داستان‌نویس معاصر ایران، اولین مجموعه داستان خود، "مثل همیشه"، را در سال ۱۳۴۷ منتشر کرد. فعالیت ادبی او به نوشتن داستان کوتاه و رمان محدود نماند؛ همکاری با نشریات ادبی، اداره کارگاههای داستان‌نویسی، آموزش ادب معاصر و کهن، و تلاش برای تحقق آزادی قلم و بیان، جلوه‌های دیگر حیات پربار او بود. او تا سال ۱۳۷۸، شانزده عنوان رمان، مجموعه داستان، مجموعه مقاله، و فیلمنامه منتشر کرد.